













بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام شعله افروخت که لها سخت انجموت دلم هر رایش که دهن نموده سیه شاق کلن  
اما بعد با قریع ضعیف البیان حلف نمیشی ثابت علی جان با کشت مات که از رشته ترم  
میگشاید و صورت حال باینه مقال جلوه گر نماید شامگاهی که جلوه رفت مرغ ماه تابان چون آما خب  
سپین تیان رنگ که دوت از دلهامیزد و آب تاب ستارگان چون گوهر زلف مشکویان  
رنگ صفا و قف جانها می نمود سراجا که بیان التها فرو برده بودم دوست و صاحب کبر با برآورده  
که آلهی لی ده شعله خیر که با آتش آه و دامن شوق چرخ افروزد و لبی ناله ریز که بشنیدند  
سامعان پاک سوز و آشکم را آبروی بیقر که آب ابریان بخاک ریزد و آسم را آبروی عطا فرما که  
آتش برق طیان ایبا دود و دهر شور صیر قلم این دل بشیر بره رنگ جرات جگر خستگان کن فرو  
قطرات دوات این تردیده اسیل بنیا و صبر و لبستان کن سطور نامه از مضامین حشمت انکینه  
بنض دل بهیران فرامی و ملک از تو هم از معانی عشق نیز برنجی چون سودا از دکان نای ملاحتی  
بشرم ده که چون شورش فرما و شور آینه می را رنگ خوان شود و حلاوتی خط خشم بر افرا که نهند  
لب شیرین حسروان سخن به شکریه بشود و ناگاه سر و شوی که بشنم گفت که دعایت بزیور  
قبول محلی شد و نامول تو باینه بعد از رونما بر خیزد مقصد در آویر دستانی از قفس دست

مردم بر این دل مجنون کیشان زنجیر باشد و آفسانه از خانه تنبلی عمارت میسم سار که بر جنت  
سینه نشان مثل پاشد شعله از کوره فکر بر افروزد دل خانان را بسوز طوفانی از نور حبس  
بر اور و صبر آسودگان را فرو بر آیین نوید سبوت جاوید چون آه عاشقان فرق نقره آید آن  
سودم و مانند زلف معشوقان سر بر زمین نهادم پس آتش افروزی این شهر بر سوز شمع  
در خنجر جن افروخته و بشعله انگیزی این قصه سبسی به شعله جاشو میزدانه دلها را با  
پیشک سوخته و در آتش و هوا استعاضه حقیق صورت کشتی خامه معنی کار و در خانه  
تحریر این داستان کینی شمار هندوستان جنت نشان عجب رونق کده است  
که در جنب آبادیش ایران می ریزد و طرفه کارستانی است که بروی کمینش چین بایست  
عیانت و نقش بدرجه که اگر خورشید بگرشع به پایش زمین بی پایش در آید بافعال  
هرزه پیمائی راه زرد روی پایید و تختش بر تبه که اگر ماه پای سرعت قطع میدان پیدایش  
نخلت نارسائی از بس کاهش بلال شود بر شک عطری می شاش سبیل سخن نماند خنجر  
در جان بکستان روزگ بر چهره خوابان بر خود چسبید و خون گردید و بر خاک غلطید  
و بر آتش طپید و لغت صفای خیزی صحن نشترن در حن باغ و سیم در پویه صباغ و الماسینه  
بحال اول خیمه از تیره ازین خاک سر کشیده رنگ زمر در اجمال سر سبزی نداده و اگر  
گل درین کاشان خندید بر خندیدن گل خورشید لب خنده کشاد و از شجار طوبی شمارش  
مصلح جلالت را سر و برگ بر خور داری حاصل شده و آواز نهاد تسنیم شاش روی طراوت را  
آب زفته بجو آمده بوازش بواسی ناشقان سر در بوازش گرینه میدان چشم در خاک را  
نم شود عشق و خنجر شمع را شعله سوز محبت اوج گیر بهر خنجر دودین سر دین خلد آیین نک شمع  
بر روی کارست و بهر شش را درین کشور بهشت بمسر رونق باز کی آشکاست خصوصاً حسن  
عشق که چون سوز بارق بکشد آراییده و مثل داغ بامه و در آغوش هم جاگزیده آن می دانه

اندرست و این گیری ابرو دلربانی مدار نام خدای عشق که بیا و آه چرخ صبر را در این ده  
 شیراز چند محبوسه پریشانی شده نهال چون فرما و برای تیشه بر سر رسیدن ریشه آرزوی دواند  
 و کل برنگد چون از بهر پریشان گردیدن غنچه نمنا و امیکرواند عاشقانش با جان باخشن زندگان  
 و بیدلانش را بغم ساختن شادمانی نیش را نوش می سپارند و زخم را بر هم می انکازند اگر اثر کان  
 خوبان نشتری بکس که بخورد بشکر آن چون مژه همه تن زبان میانند و اگر از زلف محبوبان سودا  
 ابروی سپید بپاس آن باخیزد زلف سه زمین می سایند که جوش آه کرم جدم و مهر و خاک  
 لعلی در دست هر چه می پوشند شربت ناله است هر چه می نوشند قمری بتعلیم شان مانده  
 برادر سرومی آید و بلبل بتلقین شان خود را کباب آتش کل میناید سینما از جسم داری بهر  
 گلستان و دود ما از انگیباری تابردی نیسان گریبانها تا تار و آمانها تنگ در کنار خال خال  
 از با و آه بر باد لب عقل بشو جنون در فریاد تنگ خنجرین شفق شام غمناکی داغ آتشین آفتاب

نگریان چاک لریخته	بلند آواز آه عاشقان است	بهر سو شور و شکر نیست
ز دید چشم شان آینه حیران	ز بجز اشک شان تر اینیان	بله با ناله کرم که مجبوس است
بدلما آه در سدی فردی	ز کرم بهیم هر سو جوش است	ز شور و شوق بلبل رطبه و شست
از سو زمینها آتش فروزان	ز آب دیدن سیله بسیدان	بجا که خاک و گنج نیست
هوا داری هوای سازگاری	شده این هر چهار اربع عناصر	وجود عشق و او که روید طاهر
غرض مندان این عشق با و است	که در هر سوا و تاثیر پید است	بصحرایش گل دامت خود
دل بزخون مجنون لاله او	بدان نش دل مجنون نوان	بود و بسته چون نقد می بان
شمر در دیده سنگش نه است	بخارش کا و کا و عم نیست	بکسارش هزاران سحر فراد
تسلی جان شیرین داده بر باد	بباع او اگر پید است لاله	شهر صحرایش جز خون بیاله
الب هر غنچه از ناله صد حسینه	رخ هر گل بنم اشک اینر	رتاکش گر چه شکل عقد است
است عقدستی صوریست	برستی به صحرای جوی اش	ز شور و شوق بلبل نیست

که هم باشد و جو حسن بوجود | از حسن باشش نکین نگاهان

ایستاده پشت بر دیوار حیرت میگذرانند و از جمال محبوبانش آه چشمان خطا مانند نافه سینه پر خون  
وقف چاک دارند سمره تا منظر چشم جادو نکاشش کردید و عالمی را بر تنک مرومک بر بنده سیاه  
می نشاند و بان تابو بسیدن لب سبز فامانش سرخ روی کز دیده حلقی را مانند آگال خلک و خون  
می طپاند آینه را عکس خسارتشین رویانش شیشه آتشی کرده و تخته تبعر عین زلف مشکویا پاش  
بزرگ زبان بر آورد و از سبزان ته گلگونش دلباز رنگ برک خا پر خون کردید و آرزندی رنگان در بر  
افزایش جبین حسن چینی پشانی برین بصل رسیده اگر لیلی سیه چو دکانش را دید بیهوشه مجنون  
جایش شدی و اگر شیرین شیرین لبانش را شنیدی میشه فرادی سر زوی بدیدن کندم کومان دل  
چون کندم بر آنش طپان آبروان تیغ از رخم ریزد دلباز ترکان چون سنان شتر زن رک جهان  
کیسوان غنیمت بار شکر میسینهای فکار چشمان سمره ساجد شق نال زن خموشی فرما تیر غمز بکمر دوری آتش  
عشوه بکمانسوزی صباحت صبح چمن خوبی ملاحت بل خوان محبوبی گل پر سنی بهار باغ رنگین آوا  
تسبیح جان سیر در صف نقالی لر استمه تباش چون پی از خوشنما

<p> شده دیوانه شان خوش ادا  ز رخسار شعله آتش بهارشان  مهرش بر لبش بهشت بهار  حذر از کافران کفران  مهر از خوشی تن هر کسکه دیده  دلارامی که بردی از دل ارام  چو در پیش رخ نورشید خیم  بتی در غارت ایمان جانان  رخشمت او دلها بهستی </p>	<p> بهار حسن شان مجر روز دیدن  لب شان چشمه از جیحون  نگاه شان سستی چون می ناب  که کفر شان ل دین و جهان  از آنها بود کلفا می گل اندام  لب شیرنش که دنی هر دگر کم  تعالی اسد جوانی بلکه جانی  از دختانه دلها می عشاق  شد از تحریک قافا زبون </p>	<p> حدیث روی شان عید شنیدن  ازان کرد چراغ حسن روشن  از بخویشتن بهر شیخ و شهاب  سیه چشمان چن آهو مریده  جهانش بلبل و بهشتی سلم  پیشش حسن بکریده خان کم  جهان جان و هم جان جانی  ز رویش خلق ترش سستی  بغجه گفت گفتش که خاکش </p>
---	--	--

سینه چنی سیه خالی سیه  
و زلفش را و رازی در کند  
حدیث محمد بن ابراهیم  
بشوقش می زبانه جله آغوش  
از آن هو باکره دیدم هر از  
حسنش آمدی بهوش به پیر  
زاندا ز خوشش خوبی بنازی

سید روزت زینا عاشق او  
بچ پر نور صبح با صفات  
دو عالم را و لب جان لب  
میان باز کش شکری کل  
که بجنس است بهجنس ساز  
خندک آن نگاه بحر پیوست  
بنازش در لبانی رانی

نزلت از قدح  
بیر شمع کریشش بجای  
چه گویم از صفای آن و دوش  
پیچ و تاب تاز زلف سنبل  
پری رفتی چو پیش آن همه ناز  
نشستی نشان ناجسته از  
هندی صحنی که هندوی ماه

سید و شفق بر جبین بالیده بر شام به پرستش آن صنم قیام کردی و کافری که آتش پرست شود  
زنا شعاع در گردن مانداخته هر صبح به پرستیدن آن بت رو آوردی هر تاز زلف هند و شنگاه  
کافران هند سیه روزی را ز نار یکف داده و هر کردش چشم ستمش دل می پرستان نجان شوق  
راجام هر شار بیت نداده باله تا بدارتا بکوشش سر کوشی که زید عالم بالابتیاب و بهوش کرد و کرده  
نقره تا بدستش بهستی کرد تا بی فلک کلفه داشت و آورد از حرکات شینش به دیده دید ما چشم  
و آرزوئی اندازش سیو و شیرین او ای برسیدن هم پیوند قمر آناله بطوق اسیری جانش گون  
داود و قهر از شعاع بدام گرفتاری حسنش سر نهاده حبه البنانی عین الحیات و بساط  
مآبروی شکوئی خور خورادی بهشت خدی کوثر لبی طوبی قدی ساده نگاری  
بر حق خرمن بهوزی پیاپی چشمی صراحی گردنی لاله روی زمین غمره کافر خاکر متاع بران زلف شکسته  
شکلی خنجر دستی ابان گل ترش طراوت خجایش نکت نکیر دروه لعل خوش کفارش جان بازی  
اسود وای سنبل چنان بوسه تشنه زلال چشمه میوان آندازندیدن چشم او دیدنی و حرف نشیندن گوش  
شنیدنی و صف دانی نقطه وایش بر غم خنی نوشتن باید حرف لب لعل نکیش تعلیم با قوت نکاشتن  
شدید اجل بچون نشاید غمره نوزیر بلا امان خواهد کافرت نه خبر آبرو در بیاغش حسن نظر عشق  
مافی پیر و تکران روا الصرب باز برای نقد بیا بالا واپسین بودید و میکه کیسوی چنان سر بر تاز

ناتوان آن جهان مینماید آوازش حلقه گردیده این شعر باریک تر از شعر زبان حال سید اصفی موی  
 شده نام زن توانی موبتین کن گدازنی و چنگه یقین آن سر ابا ناز و او ابا مالی عاشقان بی سزا  
 آغاز میفرمود زلف سیرت بیاریش نهاد و هزار زبان بر کفشتن این نکته دراز مینمود استوار است  
 خرام بلکه مخرام زیر قدمت هزار جان است شهرت حسن آن جان جهان و کرد  
 آمدن عاشقان حسته جان باون بقرار و دیده گریان چون بزم بر  
 ماه تابان و تو جهان و لارام بر یک از عاشقان بدنام  
 زفته زفته حدیث عاشق شمع هر محفل شد و شهر چشش بر بزمین صبر هر دل شد و دست شهرت پرده از  
 چهره مان تشنه زور و دست و مانند کباب و لعل بر سرش گذشت غنیمت نقاب از چهره او باز کرد  
 جگر با سوختن آغاز کردند آری حسن که پرده دیگر است خود کی در پرده ماند و حال که خود مالی شیده است  
 چنان در پس حجاب شستن تواند لرزیده حسن است و هزار خود مالی حسن است و هزار در کباب

مغاطیسی بخند جان است	دقالب لبری روان است	صبحی است که پرده را دریده
چشم و لعل چرخ جان است	آتش زن خست خان نام است	

بهماندگی تیری شیر کاشش سوفا را ساهیم نباید و دیده بایدین بهار کشتن خسارش چون گرس  
 خواب نشستی تاب و توان باخت بر که شنیدش دل جان و او هر که دیدش مسلمانان  
 هزار آسمان و یوگیش گردیدند جهانی خراب ناز عالمی لبسته نیاز عمیق تلخ شده  
 شیرین او را شنیدند و آغشته نه لغایش گریبانها دریده چایته پوشش و لعل از دست رفت  
 خضر بدین نقشه راه و صورت بازاری و سوادش افزودنی جنون تو فیر اجاره منایش آه سر و مهری او  
 دقت آه سر و از زنجیری او دلبا گرم ناله درد نگاه تیر جگر با بالماس خرسیده حسن شود انگیز بر رحمتا

بک پاشید و لرزید	بکوش بر دلی افت و بسبیل	طییدی عمرش در دین بر دل
بها کشتن شمشیر و شمشیر	بای میبدان تاراج شویست	بان کاست پس دلبا سیر
تو بخداری که کعبه ز بهر است	سمن سنان در زلف سبیل	دل و دم دیده از زنجیر بر با



سخن کرده از مه تابا هست  
شده کافر بعدش نام هر یک  
ز زاری که گه را بود بر دوش  
جهان کافر چرخ کافر او  
از ان حلقه که او در کوش

دوران دست و ستینه کوی  
از ان قشقه که او را جبین  
کندی بود به گردن شهر  
چراغ دیر از رویش برافروخت  
جهانی حلقه اش در کوش

ز کفرش کفر شد اسلام هر یک  
الف هر سینه را و لشین بود  
شده دل بپزند و آن زلف بند  
که او یک شعله اوخت دین  
پایا قمر کبوتر عاشقانیش

عالم مدفن کن از بیانش  
الک حرف سکان کوی آن آید یعنی بیدلان فاخته مرقوم شود  
دو چشمی معنی کافر مرغ فکر از بس آرمیدن رسیدن از یاد و روی کی را از زلف که کبریا ناله در کوه کرده و کی آ  
بر کمان ابر و رشته جان زده کی را کیسوی پریشان مجموعه پریشانی و کی را رومی ان صبح حیدر  
یکی سوخته آتش رخسار و یکی تشنه نایوت آبدار یکی از شنگ تشنه ناله و یکی از رو پریده یک یکی از لب  
جان لب و یکی از دهن تشنه یکی از بیاری چشم جان داده و یکی از خیال کمر باده عدم افتاده یکی با باز  
چشمه یاز و یکی با انداز جان بازی نیم سمل و یکی دست بردل یکی جگر تشنه و یکی از خود تشنه یکی به قرار و یکی  
بجاری کی تر هر کلام کی خون بجام کی از دو چشم قاتل و دو چار شکل افتاد تشنه آراست  
فیضی بر لبش دو چشم تشنه شکل افتاد کدول کی و بدست دو قاتل افتاد  
یکی از دلب جان بخش عمر دوبار یافته آینه نکتته بر دلب رانده قاتل  
امل افتادست سیح بر سر کوی و سیل افتادست یکی را بصف حسنش این  
بیدل نسرین بچن بر بند گردن نیست و ز غنچه صبا دم نرنگ درین نیست سر کی را بر شک  
زلفش این شعر زیب بیان مظهر مرا غیرت بدل از زلف هندوی تومی آید که او کافر بقصد  
بر سر بروی تومی آید از آنها عاشقی بود دل از دست داده به بند زلف دلبند افتاده مجنون کلاه  
استاد فرمادی تشنه تیغ ناز و تیغ خنجر انداز سلسله بر پای خم کیسو جگر سوخته شعله رو کچه که سوخته  
صحرانورد رسوائی غمناکی سینه چاک و دلفکاری جان شماری باده نوش مستی عشق از جام و  
مینائی ل پر خون کافر و شربت جگر بر دکانچه دامن پرازشک گلگون با وجود زخم بر زخم





داین سیاب قرار از اموت آن آفتاب داین زره خاک وطن آن متاب و این گمان چاک سپهرین  
 روح و این کبر آن جان داین تن آن برقی شعله خیز و این ابرشکر نژاد معنی و این عبارت آن  
 مشار و این اشکرت آن جان داین دل آن خجرو این بسمل آن هر وقت بگفتا جان فزاد تن  
 بیجانش جان و میدی و این هر دم از سر نیاز جان حسیبکانش افشاندی جامی بر ابرش  
 نقد جان در استین باید اگر دل خواهد از من جان هم عاشق چنین باید آن هر ساعت  
 چون شمع در آغوش آن می قالیپ جاگزیدی و این هر لحظه مانند فانوس خیالی خود را بگروش گرداند  
 لراقمه زبس آن شمع رو جا کرد و آغوش من شب زحمت بقرار بهاست فانوس خیالی را  
 الغرض هر دو چون کل و لاله بروی هم نشسته و بیکدیگر دل بسته دیگر از اثر شک برنگ کل چاک  
 بی زلف و جگر و لبان لاله دایع بچرخم در بر مست علیه الرحمه من جفش بان چو پسون  
 باز او بر دیم لبان کل خندان دست در روی حسود و سرخ و کبود کشته انگه ز سبلی و  
 دندان تزیین الفاط و معانی تمیزین که خدای آن سوره زنده گانی  
 راوی بالغ کلام بکار سر ایماکار معانی را بدین آیین با و اما و الفاط منعقد کرده و هر کس کل این  
 زکین بیانی را بدین تک و در سلک از دو واج آختان رقوم آورده که عهد شبابیدان شک آفتاب  
 بر بخت تاب شیخ و شاب کردید و از تاب رخسار آن خوبی نصیب لبری نصیب سپهرین تاب خطرا  
 کشید با آیین بلای و با باشد عالم بالا قمری آن سر و با باشد لراقمه آن طفل جوان شود  
 بخون بست که هر پیر عشق او جوان گشت ز سر بالای بلند و روش این شود فکند  
 یک نیزه براد آفتاب محشر خطش که برین شعله تخم زری دو کرد و دو آه از دل سوختگان او  
 گوی سیه وزی عشق گرد سرخش گردیده و دود دل بر جراع خش و حید و ظلمت شب گرد  
 تیرگی سر به با نور نظر لراقمه خطا که مشک تر بجا نور سرشت بر صفحه دل خط بخاری شبت  
 اندر دل خستگان چه نشتر که نزد در سینه بیدلان چه خاری که گشت و از آتش دیدند  
 فهمیدند که آن سر در از جویباری ناچارست و آن گلبن را خیابانی در کارت با هم گفتند و شنفه که

که مایان کل اکل دیگر به به نشانیم و غنچه شست و سرور بشکافیم و آن شمع را شمع دیگر قرین کردیم  
 معنی نور علی نور بطور سایه و در گنج هستی را باین محل کان خوبی و عقیده عقد کشیم که حاصل کردن فرود  
 شود و زهره برج عفتی را باین رشته می آسمان محبوبی حسن توان بخشیم که نتایج بهر فردی بود پس  
 محضی بخت منزلی ترتیب دارند و آداب کاملانی بر روی شادمانی خوش گشادند و جوانان شش  
 بلب خندان وی کل خنده زین در دوش زینت و آرایش لب و صفا غیرت بهک سمن شمع خشان  
 و لکن زرفشان روشن تان فرغی در و فانوس روشن میان نغمه دلیل دل بسینه اهل حضور حکیم را  
 زین پر از حاصل یاسین خورشید و یکیشان بر زمین نگه اندامی همین با کسهای بهارین حدقه  
 چشم حور عین سیمین تان قلیان که دل کبشا و طرپچ در پیش و بسته است تا زبان ناله را  
 بکرم بیانی حق دراز فرموده و حق باز را و وجودی شیرین نموده و سرفران پان که حدیث  
 نمره کرم خویش بهر لب پیوسته است تا آنها را بهر سو خود سر و برگ سرخ روی بخشیده و حرف و صعب  
 کلبرک بر زبان سر سبز بیان چون فخر گرفته که دیده ستانی که حدیث اوباقی با دیگر در شس جام ستر غم  
 گردش دوران از دلهای برادره و پیچیدن شراب با قوت رنگ سبوی شیشه خالی و کاسه سر مار کرده  
 تا ز لب نوشیدنش حرف نوش غش زین ل شوق کردید خون از گرمی اشتیاق برنگ می درینها  
 بخونجید جام رشید و باید سیدان آن مقام بدست شعاع جاگزیده و سبوی ماه بارزوی عافان  
 بآن محفل بر دوش نهاده رسیده بیا که شستی خرد آب گرداب میداد و عراچی دمان قهقهه بل سبوش  
 میکشاد و طرب که طربش مقرب بود و بر دوستی نعمت آید از ابدان خشک را ساخته و شعله نوای  
 بهر جامی سر و آتش انداخته بهتر از وی ترانه بخیده نقد جانها در غیب د و بدام نغمه پیچیده باهی دانه  
 در چیدین طنبیر دندان خرمه و بخند و گیشا که بوسه بروست آن دل را باید اونی از خوشی چون شکر  
 بر خویش مبالید که بهر بیانی لبش شیرین میکرد و در نقطه نون نشان طار با دره اجماد آورده و در دل  
 کوس نوای طرب را بلند آو زه کرده و در حق و دانشش طرب دانه فرو کرد و شعله خرمین دانه را در آتش  
 آتش ه مکر و دست بر صبر برفشان و آید گویش ایام نمود که با بر سر بوش بوب او شستن نقش بر آ

بخت آید از رسون رخسار آید زین جامه شیم کاهای تباخت  
 از تیرای باز نه بستن طایر کبیر پر در دست بگردیدن دلمبر گوش سکر و نه شکر  
 ابلال غید بیدر نیسید بخت سده از معنی تر بخت پاپا در حرف شارت شوخی اشارت در کار لقمه

چیز جزئی گنای چون صحن با	بر لب لاله پرسم بر آبخی	صراحی نفیس سرگردی قفل
تو کوئی بر کل جامت بلبل	قبح کو یا شفق پشت شجر	بصبح از وی رسیده شام سید
دل و جان ست جامت ساز	کباب آتش انداز ساقی	بنوشنا نوش کرد لعش بر آمد
و معاشق می در دل در راه	نه مطرب ناخنی ز در بر ستار	که ناخن بر یک جانها می شیار
شماره افروختی آواز مطرب	حکمراسوختی آواز مطرب	غنی کردی کدای آن غنارا
نویی دادی نوای آن نوا را	در محفل چو شد قاص قصان	شده طلوس پدید آید کستان
ز قصص هر ولی در قصن سهل	بیک انداز صد بیانی دل	چون کلکون قبا بر گردید
هویدا شعله جواله کردید	دو چشمش با اشارت کوه ساز	سخن می گفت کویا از لب ناز
بدرست است و ناگفته است	چنین عیشی لی را داده کم است	بجا شد عیقا ریهای پیش
که برد لهای تیا بست جایش	غرض هر چه زانجا بود موجود	بخر چین کرجسینا نبود
نیچ زانجا بخر و چه پیدا	بل از همه کشایه شایه	و آن زرم از مزمین آن

حور عین با بزرگان زیب و دیکین بر جای بالش ناز می نشیند از ناپوسی آن شکی و ساد و همچون  
 بساط نساط کشا کی رسیده و بالش از پیشی پشت آن پشت و پناه خوبی با فراطن اطبر خود  
 بالیده نور زین آتا به شام جندی شد آفتابش بندوی سر بلند می شد سهره کو بهین نام  
 بسرا پیش رسید بیرون بر پا شوق تشویر کردید درخش متعنه ز تار شعل خورشید نصف النهار  
 با سرخی پوشاک حصه شفق صبح نوروز صفرا تا فقره بهار فقره دست و پا مارنگین بخاشد  
 از کف غنایب پشت دست و سر بازده آنجمله در آن انجمن رنگین تر از چین آن نو با و باغ رنگین  
 از باغ گل خوش گل جوانی پیوند کردند و پیوندی پیوند آن دو لبند از باغ خورشیدی بست

بخت آوردند ای نهیت کوشا را باینی نه نوشته که سر پرده اش چون پرده مار شور و سوز سازند و  
 حرف مبارک با نهارا بکی نمکین ساخته که هر فرخش سان برک کل آیین نمکین نه منع افزون  
 معانی نورانی در شام الفاظ روشن سواد برمی روشن شدن حال  
 شبستان عروس و اما وار لطفی که در شبستان که شد دل شب هوسناک شد  
 چه پسندت از لطافت شبستان آن دو دوستان و چه گفتن ست از کیفیت خلوت آن دو جان  
 استمادای خوش اندم که دروغ از بهر کام باشد کوشه باشد و من بشم و یارم باشد تجله  
 عروس بگلشنی مال طاموس مصفا تر از کاشانه دل صفا پروران و در خوش تر از خاند چشم صاحب نظران  
 تیرگی شب چون سر نه نور دیده بود و طلوع کواکب چراغان شب طوی نموده و روشن با من کون حرف  
 همی بصفای صبح می راند و شمع آتش باین سوره نور زبان شعله می خواند و آنچه نمکین خوشتر از تنه باغ  
 و در این گلچین و اسباب لطافت و سامان نفاست مثل سلفی ماه جلا و آفتاب آفتاب صفا بران می آید  
 از پلنگ خواب که در آن عشرتگاه جا داده بودند بآرمت بر سر زمین نهاده بودند تا بعضا ده اش که  
 قوه اعضا ستانت ست و ت زیبای خوابان مانا گردیده چه تماشا که برای بهستی مشاقان بخشید  
 تا بقوامش که چار غصه لطافت ست ساقی بسین تان شباه افتاده چه تماشا که برگردن عاشقان  
 نهاده بر شک ملائمت تکیه که تکیه که عشرت ست قاهره مو برین دال و بغیرت نرمی بستر که سترایه  
 خواب رحت ست خواب محل خیال کل نوسرین که بران افشانه بود و دماغ عیش محط و چشم تماشا  
 منضم نموده آن گل خندان بران پلنگ با نازنین کلنگ هم بستر گردید و چمن بستر از آن دو گل  
 یکبار دو بهای میر کردید چون پرده از پیش روی عروس بجوی بر شید آفتاب این بیت آید  
 تنوی میر قمر الدین منت علیه الرحمه بر خورشید شمع بر آید آفتابی ز بس ابر که سوز زور کیا و  
 صبر چه می بندگیست خارا دیده لاله است دماغ کشیده میوه نوسر سده دماغ جوانی تها  
 و مید بکشن زندگانی نوشین لای که شکر از شکش بهنگ و سنگدانی که غنچه از غیرتش بهنگ  
 آمدنی که به بنظره اش فند چون مرغ بام افتاده ز بس طبعیدن آرمش کیر و دهر جان که نش

عروس بگلشنی مال  
 طاموس مصفا تر از  
 کاشانه دل صفا پروران  
 و در خوش تر از  
 خاند چشم صاحب  
 نظران

آب خسارش باشد مانند تشنه آب نرسیده در وادی شوق میر و چه اندازی که اندازش غارت جهان  
 تنی فی سبب جان او نظار کیان است سیرا نازیکه نازش سراسر اوجان است تنی فی باعث بی مژگ  
 کردیدن تماشا یان است زلف بلای سیاه شب ماه چمن قمر شام کیسو سحر آفتاب رو آبر و طلال اوج  
 دلبری شهر بال پری تیره پر پرواز خدنگ ناز نشان سینه ابل نیاز چشم صیاد بی دام آهوی رزم آرام  
 گوش بر کز نور باهی کو شوره آه تابان پر از ستاره بینی نواره آب تاب آلف سرفاق خسار  
 لاله چمن شمع انجمن آب شفق صبح تبسم تنگ شکر حکم دهن معای نهان کافه معنی نیافته دندان در دج  
 لعل خندان ریزه الماس جگر در دندان انجمن سبب نزاکت بارتل این تشبیه بر او باغبان  
 طوق گردن قمر گرداب چشمه مهر انور گردن سپید صبح وصال بیاض اشعار جمال ووش غیا ز پیش  
 آغوش ستمسان سنبل بدوش باز و قوت بازوی خوبی سیم گرد آمد گنج محبوبی سعاد ماهی سین  
 دست نسرین دست همدست دلربایی دستگاه خوشنمایی کف کف انخسب سپهر زیبائی خنای و ق  
 مرغ کلین ادائی گشت ناخن زن سینه دل جانبد خون بسل سینه صبح امید مطلع خوشید بستان  
 درج بلور قبه نور شکم وصلی نزاکت اماره کردانی جریع چشمش بار ناف گرداب زورق اندیشه عرق کرد  
 دلش میشه کمر معنی نهان نام بی نشان باز آموی چشم نافه رسید نافش نام شد آراکک صنع نقطه تراژ  
 بر سطح شکمش مقام شد تیرین شیشه لولوی لالایس افکنده گنج صفاران تنه صومران باغچه تکلفه عموم  
 با ستاره نهفته زانو کاسه با صفای بلور آئینه رونمای حور ساق و دوشا نه کردن ل و جان لایمی نفسی پنا  
 توان پایا پیه ایوان زیبائی تجا آتش خست شکیبائی پوشاک گلگون ترجمه بوستان شمع گلستان  
 مست علیه الرحمه چو دیدار دوز آن گلگون قبارا گلستان گفت منت مرخدار نه حجر  
 معصرفت که بهار از شوق بلا گردان آن سرست نه شا کچه کلین باریب وزیر است که شفق نقاب و  
 فرقدین است لرا قمره بچرخش ریخت آبروی بهار آتش اندخت در دل گلزار نه کنار  
 دران نمایان بود که زین جدول گلستان بود کلبدن نازاران باشد غنچه نارا  
 دل از جاشد بود بند از اربس لبند رشته در گردن نظر فکند ز نور نور عا

بیان قاست از آن سر و چرخان لرزیده نه زبوزیوان در باشد که آن از وی بخوبی شناسند  
 کوهر فرق فود برانج قه حلقه بینی لکن شمع باجم و دگوش ستاره و بدرتو ام باز و بنده کوهرین باز و بنده  
 لهاسی ناظرین یازده جمع این است راسخ هممتناز مایطلمه مشاطه زرش بار بقدر پنج است این  
 دست برین کیش آن دست برین است خلال زین مقبول این است زین نواب محبت خان  
 شعر افیت شو عظیم اندر جهان افتاده است خلال در پار و پار یا حشر بر پار و پار لمر است

کیسو غنبرین بدر آراست	اختر یافته لبش پدید است	حلقه کوش بهنیش بکر
حلقه و کوش هر دو حل و مهر	کرد در دست خاتم زین	دل در انجا نمود جای نکلین
بار و وصفای آن سینه	سوج کوهر در آب آینه	نیست پاریب زیبان باز

که از آن پاست زیبان باز بهین که نظر بر نظر آن جان پرو کشود چشم بد و در طرفه بصحبتی  
 رونو دل و درین جستجو که بشکر بوسه کار کام و زبان سازد دست درین آرزو که از ساق سپینش طوفان  
 در گردن شوق اندازد دیده رایانه زندگی در نظر دل راجان تازه در بر خاطر رومی بجام متناز اشکر  
 بکام تو س شوق گرم خیز سر کشی وینری مباد و ذوق نشانه ریز دماغ سی و بسوس انگیزی استاد  
 همچنین مشتاق و خانه پیر گل جانان بکبار و شیشه پرل عیشی به این و کر چه باشد  
 زین بهتر و خوبتر چه باشد آواز شوق آرزوی گاهی میکرد و این از شرم سر بر نمی آورد آن چنان  
 هم آغوشی همه آغوش بود و این از احتراز و ناز شوق نیازش می افزود و صانع چه بلاست شوق افزا  
 اشعیر محال یارب من در برت کشیدن نمود و احتراز کردن آخر من تنگ و برش کشید  
 فرخ عیشی میسرش کردید بوسه بر لبش شکست کا عشرت بدرستی پیوست سبب بی سبب مینه اش  
 به تحریک شوق پرست آورد و دل ضعیف اوقت افزود و میوه پیوندمی و شمش از باغ آرزو بر چید و حلاوت  
 از نیکانی حاصل نمود و بدین معنی این شعر چشمک زن هممتناز مایطلمه العالمی اشک از شادی  
 دید و بر زبان دادم دیده را کوهر مقصود بچک است مشب لب بعضی ان این یت شکر شکن  
 له بوسه بوسه زبم فرصت منعی ندبم دهن تنگ تر اقایه تنگ است مشب تند زارش



کشته بلبل یک دیدنش که صبر از مانند تنه پرواز کند از سر جان و گذشته تا سر و بقیه موزون که طوبی  
 از چون غنچه رونتاب حجاب کشد و فضای چمن قیام گزیده قمری بیک نظاره اش که شکیب از و آب  
 جویبار روان شود طوق فغان در کلو کشیده شمع از و سیکه چهره آتشین با طره دو و نمود دست پر دانه با  
 دل سوخته در مویش بجان سوزی بسیار و آواز چینی که خسار نوحانی بازلف شام کشوده است بکب با  
 سینه و غدار در نمایش با تنخوری میگردان و آواز آنجا که خوبی حسن حیوانات را بر سر ترک صبر شکیب می آرد  
 آتسان را چه یار که باین نقش دل را و کار زیاسری ندارد و آری جاست که آن دو روشن چنین آتش خیار بر  
 حسن یکدیگر دل دادند و چون شمع که از شمع افروز و بسوزیم افتاد انداز از چرخ لطف این بنجر بر پیکر و  
 این را حلقه کیسوی آن طوق و بای آن از شعله خسار این خاکستر صفت به خاک نشست و این از  
 آتش روی آن دو و وار به چتاب پیوست این چون صبح بهر روی او و او بزرگ شام سوئی کیسوی  
 او پیش هر دو چون دو شمع یک لکن با چهره انشای وصال افروخته و دلی باغ یکدگر سوخته بسرمی دند  
 و بزرگ و کل یک ستان بازی از بهار خرمی خندان و سینه اش عشق نیم چاک توانان زندگانی می گرد  
 بزرگ یک و بوی بهوشن نعل تنبم و کل هم آغوش سینه را با سینه ربط چسبان دل را با دل وصل  
 بی حیران دیدار از پر تو دیدار روشنی ماه و خورجفت بهما را محلاوت بمنزانی شیرینی شهد و شکریفت  
 دشتانم که برون کوشا بمنز کوشی سخن آبروان با شماره کسری کاغذ فصل از چشمه انگرشتمه پروری کس  
 گلشن انداز سرمه شمع اختلاف و فصل اواق اشاطار شسته محبت به سینه مجبیه نباط آن جربال  
 گویند **استاد** تو اگر بیدار هستی رخ خویش را به بانی ز تو آنچه به کشیدم تو خود کشیده باش  
 این بودی مقال پوین شهر زنا نفس باقی ست تبار همین است پارسه تارم پستار جبر  
 شیدان موهلت چه لذت که از نعمتهای لوت و مزل می کشیدند آه در چشم تابیدن او و تابیدن  
 و شکری چپ لوزینه حب بود و پسته بهما با بکفن بخمان و حیات این شسته شهد می آرد  
 نقل پسته تید بود و سنبوسه یکدن کام بخش هم لها باقی عرس و عیادت دایمی از آینه  
 شهر که از خوان و صالت میر چشم آرموت نعمت به سینه و سینه در بوز است



دوباع مقارب چه کلمات از شاخ رست ادای محبت بدست بگذرد نمی چیدند برکتی نگینی که بهشتی او  
 کلی از پرده غنچه سر میکشید و هر ادای نازی که از قاسماتیر سخت نسری بشاخ تراکت میدید کلتار  
 چهره ارغوانی و چمن اتصال شکوفه شکفتگی دل کلشن جمال شهر و امان نگه تنگ و کل حسن بویسیا  
 کلچین بهار تو ز دامن کله دارد الغرض چندان سلسله محبت مستحکم کردند که اگر مجنون می بود سلسله  
 عشق لیلی از گردن جان میکشاد و چنان جوی و بجوی از کوه سینه بر آوردند که اگر فرهاد میدید در جوی  
 غرق شده جان شیرین میخاوند آوایی روی این تراری سعدی تونان صوتی که بی  
 مقصود و شکبائی نازین آبی دیدن او صطباری است و ای دیده دیدت که با دیدن زلفا  
 شده است دل چه دیدت که نا دیده گرفتار شدت آینه با جوش سودای عشق ناصبوی شفته  
 در جمل می نیار میدیم عشق است و هزار بهراری و آواز نبردگی بیا از خود دوری لرزه  
 تابا تو از میدیم از خوشی رسیدیم تا بر رخ آردیدم دیگر بخورند دیدم آواز خویش بیگانه بریده این  
 پیوسته لرزیده تابا تو دلم شدت پیوند بیگانه چه باز خود بریدم دلیان از بوش و خرد بسته  
 با بسته لرزیده با بوش و خرد و مرا چه کارست سودا و جو نغم اختیارت بقصر محال  
 اگر ای دیدن از شنای آب و خسار یکدگر بر کاجی افتاد و حلقه حقه چون می بدم چپ پهلوی  
 و اگر نوری کاهها از گلشن دیدار هم جد میشد در شیان چشم مانند مرغ بقبض افتاده می آرمید پس  
 بدنی طویل چون طویل امل عاشقان گذشت ماهی چند مانند بوش ل بیدلان از غره سح بکشت  
 گوان ماه از برج خانه بر نیا و شب مشافان تیره تر از روز دلم بود و آن خورشید از پس حجاب روزگار  
 و در سیه روزان تاریک تر از شب غم منی و تبرکی از آتش اضطراب و خفا کشید کان شعده  
 انتظار باین غزل پرسوز و آتش در دل فروز چون شمع آتش بیان و از چشم کوهر بار بران نشان غزل

حکیم علی خان	در آن ماه روئے آید	زنده بودن نکوئے آید
شعله سان سوخت بقرایا	پیشتر آن شعله خوبه آید	سوخته و عیش برغم کباب
کز من دود و بوسه آید	روسی آن خور و چنان روست	که مه و خور بر و سوه آید

چشم برآمد صبا بوده است | از هم از کوی او سخته آید | چاک دل را چنان خوشام  
از خضا هم رفونخی آید | دید چه بکچی به جوشد سخته نو | آب رفته بچو سخته آید

بر آمدن آن کوشین از پرده مانند برق از سحاب مسوختن جسمین تاب عاقلان  
بیتاب و سانیج بر سر آن فوره انداختن و بانو اید ارشد انتظار آن بقیرار از روز  
ساختن در روزی تحت افزوی که صفای صبح عقل آینه رنگ آلوده لیدلان بود و  
شعاع آفتابش چاک گریبان گریبان چاکان ارشته رفونمود آن جان خوبی و جهان مجبونی  
بافقاری فتنه کاری که آشوب محشر خود را بسپای او کند و قاضی بلاقاضی که خورشید قیامت نیزه ایتر  
قیام کند باز فی پر تاب که بطلان تسلسل از سلسل مطلق گردید و چشمی تنجواب که بیداری فتنه از خواب  
بدیدرسیده بانازی که شیرین بفرادیش آید و اندازی که لیلی را مجنون نماید از درون پرده هر دن  
رسید و پرده اهل سودا بر درید سعدی همه چشم تابدون آبی همه کوشیم تا چو فوای اگر  
تشبیهات بر آه لکشی تجرید و آید معنی پر مغز از پوست لفظ بر آید آفتابی از پس ابر خورشید در آبی بخاک  
طیان را چو طرب آورد و آبی بر اوج نلور و تابید شام تیره روزان از شب عید که شمع از فانوس  
چو کشتود هر جانی را شعله حسن پروانه ساخت چرمی از پرده رونود هر دلی را بسایه کاجی میوانه  
ساخت کفی از غنچه سر بر نه که خاموشی را بفریاد بلبل شناسد و دلی از دنیا بر آمد که به شیماری ابر سیکده  
بخودی راه نمود تیری از خانه کمان جفت در دل بیدلان نشست تیغی از نیام سر کشید بر سر برین  
سید سخن کوتا و اوار سر ابرون خرامید دل از سینا برون خرامید آواز ایوان برآمد جان ازین آواز  
برآمد حافظ بنامی رخ که خلقی و اله شوند و حیران بکشای لب که فریاد از مردوزن بر آید آبی  
عظم آن فتنه قات آمد که روز قیامت آمد هر تبحان کشته بر تن مرد و کفن جاب چاک زد و از کوفه خود  
سر بر کرد و هر از خود کشته بصورت صدای باز خاک خاک افتادگی بر جبهه بشهر که جلوه آید و او  
است و قیامت قات و قات قیامت قیامت میکند این قدر قیامت کاشا  
آفتاب بیدار آن روشن خسار از ابرام فلک چشم کاشا و آرد و زلال ماه با شتر آبی آن یوسف کاشا

کلاه و نور بدست نمود و دید مای حیران آینه عجبی بر بویش نهاد و تمامی چاک شاه طرفه بویش کشید  
 بر گوشه و بهیله بر قدمی ولی بر کامی و ناکامی هر خرامی و بی آرامی هر سولی و کشته طپان هر جانی و  
 صیدی ناتوان محتار مد ظله نیت جا خالی کمان داری بیدانت ز صید میشوم ای غصه  
 قربان زور بازوی ترا یکی چشم و دخته چشم شش که بیک چشم زدن بهوشم ساز و یکی قربان کمان  
 بویش که تیر غمره بسوی من اندازد و یکی چون کل کوش بر آواز گنجش که بوشم رسد و یکی بلند تر کس  
 چشمه راه که بهش بر بزم فقه کی آید برین خیال جان من نمی گنجید که آن آفت جان بهر جان من آید  
 عالی آن جلوه کر طناز و آن شیخ سر اماناز آن آفت جانها باز بر جان کمی آید و یکی از بزرگ  
 سر و دل و دین می جنبید که آن دریا میلی بر دل من نیاید است و یاری آید و من فکر تشاری  
 دارم یکده ساعت مروانی تو کاری دارم یکی تشنه که زال نوال نوشاند و یکی اگر سینه که ماده  
 فامده ساند و یکی در برابر که چو پشه نام لب شیرین در کاش کند و یکی در تاب و تب که آب تسکینی  
 از جوی او آبراش صطراش **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** حوله عطشا و مویاقیری و لاسقی  
 آخر آن در برابر پای و فخر امان خرامان بر وقت آن از خود رفته رسید و بمقدم گفگی بدم کاشانه ویرانه  
 را آدمی بستان بخشید طهوری آید آوردی بخانه ما سر وقت آستانه ما آشک استقبال  
 کرد و به چشم خاست چشمه فرش کسره و آب است آن آشک بیدیده و سوز بدل بشکرا نه قدم  
 که را بدابر پاش فشانده خود و روانه وای که در و شمع نگاه داشت کرد و انداختش دیده بهم آغوشی دیدارش  
 و گوشت دل سخن بوشی او پیش نهاد دل شادان شد منزل آبا و ان شد بجای راجان و چون  
 مانی را توان و برین آتش برق سر کرم شعله کشیدن آشک شادوی روست برخ دویدن صبح  
 چشمه شمه غار را او دیدارش آفتاب بخستان و شامه سر کی روز امید از رخسارش نماند و نشان  
 به سلفی آب وصل آن است آن جمال زبان بکر این بیان حاشا به بیاد دل جان  
 من فدای تو باد سری که تن من است خاک کامی تو باد لبه به کاین طلب سعیدی  
 بر بهر چشم من نشستی نانت که بشم از نین آوازه و این از خویش رفت و بهوش از نگاه قدمی



مرد نفس بروی جبینم که کس بهس عمری بر سرش نال پرواز کشاید تسو سینه پروانه که بسوی من  
 روی پروانگی نیارود و ام الا روی شعله دارت و شور دل بلبل که بر کلی ناله عند لیبی سز کرده ام که  
 بجان من همیشه بمارت استا و نبال داشتند که گاهی نه کرد و شمع کردیدم چه واقع شد که آرزو  
 چون آرزو جان را آید بخیر سوای زلف و توانی پاناده که کامی بسوی اسیران نیکبانی  
 یا عشق همچو خود و آری از خود و فقه که بر سر بخودان نمی آلی استا و بر هم زنی دیده ز  
 حیرانی دیدار خورشید من از نظری سوی که داری هسته کنی زیر دلب گفت و شنیدی  
 این زمره با چشم شکوی که داری آن لعل لب قفل سکوت از دج یا قوت و اگر دو که هر جا  
 آید از نیکه اظهار آورد که آری لرا فقه دوزن کرد و سیه چشم سیاهی که پیرس بسلم کردم  
 تیغ کاهی که پیرس غمزه و ناز و خشم غضب جور و جفا چه بلانا سو ما یافته رای که پیر  
 از گروانی ناله سینه ام تخلیه غمی هر که کل شته باشد بپای غریب بام این است جفا  
 از برای حبیب اکلان از دلی خدنگ بدلم بسیده و قیل و رشت لم شد با فیه و  
 زخمین شدنی است ز تیر کیمی چشم سیمه پی دوزم شب سائیده سر سیر که سیه زرد  
 چشم ابرار که سیه کرد و ز کار مرا دست کارین رستی لم خون کرد و آید استا  
 که نسبت دست یار مرا که زلف و نظیر مرا از لاف و جفا بی خاک ناک ساری شسته ام  
 همه می ده چنانچه چه سزا زنی نه ... زنی نه بداد و کس نه زین نادار و پنهان  
 ملامت مکر بسته ام محمد کیمی علیان را با نال آن یار است از هستی خویش محروم  
 یعنی بجز من و لجوی خود و ناله و ناله خالیش و سگی و پا بوسم بعد چشم سیمه شش فتنه بیایست  
 چشک میزند و بوزن گاه می پش سستی به بیماری ناز میکند آید خسار آیدارش به چشمه آفتاب جو آب  
 داده ماهی ماه بخار شوق ششیش از بن عیدین بر همان افتاده و ششستان لعل تابان  
 ناله پروانچ چراغ و آن افروخته چراغ خورشید با شتاب رسیدن آن در شش راغ سوخته  
 تیر غمزه و شش سینه آماج شش عشق شش از جاج شش سر ایام است ماه

ماه روشک بوی حبس ناز  
 در فتنه بروی عالم باز  
 کار آرام از حسد ام تمام  
 نازکی گل پیش او خار  
 هر کش جلوه گز لطف بن  
 یافت از وی وجود مکنونی  
 آب چشمه مهت و زان  
 بر خست نسبت سمن باری  
 ابرو او کلبه میخانه  
 بوی طبر که در نهامی هزار  
 آینه سیم چون بوی کوش  
 چه دوش جان هر این چای  
 بر روی ناز و آینه  
 خانه بد زان نوبت  
 آینه سینه حسد  
 سینه زین و یود و زین  
 سینه سینه و صف  
 پشته سینه سینه  
 از و بینه به زو قمر  
 ابرو در نایب سینه  
 سینه سینه جان سینه

افنی بهر جان ابل نیا  
 پرده در صبح را صبا  
 قامت او بلای قامت نام  
 نسترن کر بینه ان اندام  
 بچو کر در میان برک سمن  
 سود و صندل خاک سمن  
 آتش از آفتاب نور افشان  
 ده چه چین چین پر حیا  
 چشم و بر دم ادای سمن  
 چون شکر زردان سمن  
 وان تکلم چو بارش کوسر  
 گردنش تا بیکه سمن  
 جامی سوز دل بر سمن  
 پیچ و ناخون سمن  
 کاست بر حوضه آتش سمن  
 شکمش حوی شیر باغ جهان  
 شسته جان و تار نور نضر  
 پیتس ازین تک شد محال تم  
 با احسان ساق و سمن نظر  
 الغرض ان ان بت سمن  
 فی غلط بلکه جان سمن بر کند

کرده از حسن خوبی و انداز  
 تکب زخم دل ملاحظت او  
 ظالمی قالی جفا کای  
 نبرد و دیگر و سیدن نام  
 غصه ش جمله مایه خوبی  
 هست باوش نسیم باغ بهشت  
 کیسوش دایم دل بهر تاب  
 نوشکفته کلی بی باغ صفا  
 از زکات بکوش و مینی بار  
 کس اسار و شوق جان  
 چه و مین لکم نایب سمن  
 سمن نورش اسوار سمن  
 راعه صاف سمن کافور  
 او را از حسن سمن  
 سمن سمن و سمن  
 بان شیرین سمن سمن  
 کفر او کفر خوب سمن  
 سمن سمن و سمن  
 پایه نازکی سمن از ایش  
 برودل ان کفر سمن  
 ز او سمن و سمن

از بیش کاسه شکر کو ششم | است لایعقل من از بولیش | شعله سان بقیر ارم از خوش

نید انهم چه تعویذ محبتی بر بازوی لیل ببار بسته که بپاریش هر دم می افزاید و چه افسون بپای بر روی  
جان بقیرار مید که شعله دار از خطر اینی آسیا یاد آفایش با غم بغیر و الاکل داع آتش نمون قشر  
یکدانه در زخم نگه اشت الا دانه شک جگر کون تا بر لب لعل نگرش بوسه مید هم ملک بدخشان در  
قبضه اختیار نیست و تا بر چشم پیانه پرستش نظری افکنم جام جم در دست افتد از دست تا لعل شکسته اش  
دولم بوسه خاطر ام از زخمه شکسته همچو کجی علیجان باشان میا ویز که از شکست پیچسم وزلف توان  
چاک دلم نشانه بیاید تا چشم ستش ساغر هم دست داده بوش خود نشانه بخودی مستانه نجاک افتاد  
ولیه ساغر چه کنه با ده کلر کاک چه سازم از چشم تو ام گردوش پیانه بیاید آینه را بر ویش تو از تو  
که دلم آینه دار آن نصارت ممتاز مد ظله دل عکس رخ تر است قابل آینه چه می نبی مقابل  
آینه بپوش تو انهم پسندید که تو خنم کار و دست آن کار است لرا قمه بکف از خون بامند خا خوان  
از خند دل دار تا آن یلی می مجنون ابرشته نگاهی ل بسته مانند یک رشته اختیار است او  
داده ام استا و رسته در گردنم افکند درست می بر دهر جاکه خاطر خواه است در تان کمال  
من بسمل را به خنجر ترکان جگر خسته چون زخم لب بشکرتش کشاده ام فطیر می قربان آن شکران  
مگر شکران نایم برون صد زخم بر دم و ام از و یک سینه مریدون گردوش اگر با و کیسوش بچنانند  
بشقه شوم غمش و آتش علیجان آن سلسله زلف مجنون در لای باد در شور میا و  
دل شوریده دار اگر خیال رویش بیند از خود دم لرا قمه خیال گر نظری بر رخ تواند انداخت  
مرا از شک چو خود مان عدم سازد طایفه اینکه آن شمع خسار انهم تشرم بر سرست و آن لاله روانیز  
و غم بر جگر تازه را اندر زیانم فرموده و تن خویش را تا غشقم نموده هر ساعت چون طره خود با وجود  
بیمیت بر پریشانی میکند و در هر لحظه چون گاه خود می ناخورده هستی در سر دارد و آن خیال اینکه دلش  
جیم مس بفر که خنی با و کویم تن دای خود را از طلبکار و او بر دین لبان چشم خود میا از غرض  
از دلی گناشته کلی آید به یوم و چون در صفحه خط تو ام در آغوش محبت هم آرسیده ایم پس اگر د

پس کردی از جدا شوم آواز خویش رو و دمن از جان روم عاشق بچاره دست که حور او دیوانه دیوانه  
 چراغ او پروانه تو را نمی ست آشک از دیده اش چکید دل در سینه اش طبعی طایر رنگ مصیبت ناله بال پروانه  
 کشاد ترنج جان و نفس تن مضطرب آغاز نهاد و خست که آتش او را باب سخنان سر و فو نشانده و از جور  
 براه سر و جبریش رساند بر کیش رسید از زبانش تراوید که آبی جان جهان جانم فدای تو باد و قسم رخسار  
 تو این چنین ست که زلزله در نبای طاقتم انگند و آیین چه خبر است که سیل به قمری بنیاد صبر را بکند از خط  
 نزاکت سیل و لهار تو بارت چنان تحمل عشق تن در داده از بس ناز از نیاز عاشقات عارست چیست که  
 براه نیاز افاد و بهشت بغیر هر سامری را باطل تر از خدای گو ساله سازد چه شد که چون گو ساله فریاد  
 آغاز نهادی رویت تبائی آفتاب حاوری را خوار تر از زره نماید چه پیش آمد که مانند ذره خاک بیابانی  
 افادوی گوشی که در عوض و شام و عامی شنود و شنیدن دشنام آشناساز چشمی که بار سنگ سحر  
 برینستاد بریر گران با جرئت دیدارش منید از عالمی با تو که گرفتار است تو گرفتار چرائی جهان تماشای تو  
 به نظر تو تماشای کیمانی سعدی رحمه الله ای تماشاکاه عالم روی تو تو کجا بهر تماشای  
 در تماشای تو تماشای کیمانی سعدی رحمه الله ای تماشاکاه عالم روی تو تو کجا بهر تماشای  
 که از این سخن خبر را بداسن آینه دهنش نگذارد و شکش بر که با بر با خورده از پایش و دارد و شنود و شنود  
 کوی یکنایان بریده دست جزوش گریان فرزندان و دیده چه تشنگان که درین بیابان از حرات  
 شوق جان ندادند و چه سوختگان که ازین شعله پروانه سان بسوزنیقا و ندیده نما از پر و راع و خان و کاه  
 از و چراغ حکایت بزرگی گوید که روزی در بهارستان بغداد رسیدم جوانی سراپا جانی  
 که حسن آفتاب جهان افروز و عشق شمع خود سوز بود دیدم جایش بر حصیر آرایش و زنجیر تنش جاس  
 پند بایلی پوشیده و جانش جیب نیکبائی دریده آه سر و دش نسیم سحر سینه چاکي ناله کروش  
 شعله کانون غمناکی بسکه از خرد یگانه و مجنون آشنابود و لقب دیوانه عشق نامور ملک سودا بود  
 حلقی تماشای آن حیران چون مژده گر چشم عاشقان حلقه زده و عالمی بدیدن تماشای آن  
 بخود چون لپهلوی پهلوان بخود دنده زبان مقالش نود خوان این شعر غم اندوز است و



و عشق تو داشت نمای زن مرموم هر لحظه فروست ز سوای تو دردم لسان جالش آتش افشان  
 این طبع پر سوز لرزیده تماشائیست خلقی سپهر سوای سویت بیا یکدم که آن رسواست  
 مشتاق تماشایت نزدیک آن دور از صبری ختم و بان ناصبور و دوزی گفت که اگر حاجتی دار  
 عرضه ده و منت بجانم نه تا بجا آرم و حدست گزارم گفت ای جان خود را نذر کفر و ختر رسائی کرده ام  
 و چون قندیل تر سا بکلیسای شوقش داغ بر دل خورده نعل ششی و شش علیحان

با قاشق از بلا که کوید	با عنبره اش از قضا که کوید	افقا و زبان ز کار و بااد
حرفی ز زبان ما که کوید	ایحال پر ملالت ما	در حضرت یار ما که کوید
دانش دل من بجز خون شد	با آن بت دل را که کوید	اگر توانی و مناسب دانستی

تحدیه حجاج بر در سراسی احمد و بهمان برو و بسوی سلمی او که در مقابل است چون شکم روان شود  
 درش که سینه چاکم بناسبت آن دو بخت گردیده است بکوب و زنجیرش که دل دیوانه ام از هر حلقه  
 آن زنجیر کشیده است بجهنمان آگاه از زبان من بصد سوز و کد از تجراندن این دو تپش پر دوار با  
 استادی در عشق تو ام طاعت تنائی نیست در بجز تو ام تاب سیکبار آستان است  
 وسیع توان بود بخل کردم دیگر چه کنم وسیع توانائی نیست تن بکفیه او بان سوز و کد  
 بجهنم اندم و آب پر زنگه از آن سلسله بر زو اجرای این ماجر اگر ندیم او چون درون رفت صدای ختر  
 برون آمد شنیدم که بدیده میخواند و در جواب در خوشاب میفشاند رباعی در عشق کسی که توانائی نیست  
 در بجز بخل و سیکبارائی نیست مرگست علاج دی و بیرون از مرگ هر مصلحتی در که فواید نیست  
 پس پیش جوان رسیدم و قنطره حال گردیدم ناگاه آه جانگاه از سینه پر در و برادر و دیم جان بجز بخل  
 تسلیم جان جان کردم ممتاز مظلوم نامزد پائی نداشت شد جان عاشق متن نمی بخند چون باز  
 بجهنم و ختر بر کشته بفریاد و آه آگاه شدم که او نیز بر و جان سپرد است و در بجهنمان باخته  
 جان باک چه عاقبت در خاک روزی خفتنست مقصود این حکایت است که عبرت گیری  
 نصیحت پذیری و باین باوند خاک جمعیت پریشان نسازم ازین آب آتشین بسختن کلو می کلو

شکب پر وادی و تبت باز زلف نبوی که نیشش را نوش تریاقی بهوید است و زخم خجنگاهی بخوژی که ترش را  
 رشته ز نونی سپید نیست دیده بپندی و دل بپندی سعدی این دیده شوخ مبر و دل بکشد  
 خواهی که بکس دل ندی دیده بند کل رو را بخار نپندار تبیل مورا مار شمار دل بزنگ صندلی مد و دنیا و  
 مد و سر نه اسیر ندیم دل بپندی رنگی از من این در و سندی آید تن بر خوان عشق تو چه  
 لذت چشیدیم که تو خواهی چشید و من باز نخل محبت تو چه نمر چیدیم که تو خواهی چید لقیق دادم و با تو پندار  
 که زن تو ترا بکر فریفته خود کرده و بدانه دانائی و لیم که قناریت در آورده عیال با بامد از مکر زمان مکار  
 و از شید این بد بر ششان شربت کردار حکایت ملا سوادائی که سواد بیاض اشعارش  
 بر سواد و طوطه مشکوایان خط نسخ کشیده و دست سخنش چشم کاغذ را بیل قلم سربه پر و در که و ندیده همواره  
 آواره صحرای بود و توجع دعوی مصاحبت خضر از چشمه لبش جاری زشش که مانند نگاه در پرده بود و  
 در پرده کار پرده دری میزد و بارها استمد عاکروی و قصد نمنا بر زبان آوردی که اگر بیدار خضر  
 خضر راه خوشه بی بلطف نزد کیت و از مهر بانی دوزنه ملافت که ای خامکار ترانه جامی بهوش سخن بست  
 گلین زنبه تا خاص من است محض با سکنه طالعی از چشمه حیوان دیدارش جان تازه یافت لم  
 نه خوش خوشتر بختی بگنجینی باغ صحبت او شتافته ام ترا آن دیده بجا که بروی او بنی و نگاهی که کوکل  
 دیدارش صنی روزی ملا بقا عده ستم و این مستقر سر بصحر کرده و روبه بیابان آورده زن خاندا  
 مردم خالی و دل از شوق پر دید جوانی را که در دیده و دلش جا داشت بزودی نگاه و محبت حال  
 طلبید قصار را بهیستی که هر دو چون غنچه و گل با هم آمیخته و بزنگ شاخ و برگ رنگ موصلت و مخته  
 آن کرنگی شوق را به شیر داشت و امیکرد و این تشنگی ذوق را با بش اظها می نمود قلم نند با صفحہ صاف  
 چسبان و متشوق مصرعین بلای روان لفظ و معنی بهم پیوسته و قافیہ و ردیف عقد موصلت بسته  
 ملا چون قضای آسمانی و بلای ناکهانی در رسید و تصاف عشرت آنها در آلامی که ورت کرد و  
 دوات را از قلم نداشت حسرت در دمان ماند و قلم را از دوات سر خجلب مجیب پنهان شد زن شوخ چشم  
 بسته با جوان گفت و در بیان پنهان سفت که زود از ورون برون شود و بی دل از ورون بر ورون

او چون سخی خوشی که از طبع برده زود برید و تانند بحر خفیت که از دانه بر آید سبک برون نویسد و محال نش  
 ملاسر که بیان و نکشت بندان تیره از غضب برافروخته و قل از تاب تعب سوخته و بحر حیرت غوطه زن و  
 تجعب از زن در سخن که آیین ناکس گیت و وجه آمدنش صحبت زن بد کردار و رجوش نیز زبان گفتار  
 که ملاشما از خبرت این چه ماجرت بخدا من نمی بینم چه کس است و کجاست مگر حضرت که دیده ات از  
 چشمه حیران و دیدارش نگاه آید و طم و ظلمات حیرت سکند صفت بحروی هم آغوش افتاده  
 از دانه بیان این روایت است که از فن زن خود هم غافل نشوی و یکباره فبریش از جان روی آن  
 کل حسا بلبل و از ناله زار بر کشید و از غنچه دمان کلفشان بیان کردید که آبی و دمت موافق و ا  
 محب صادق گفته خاطر نشایت و نشین ست و صلاح بقرینت صحت قرین لیکن آه از غش خانیه  
 که بیک شعله شمع اختیارم پاک سوخته و چراغ داغ خون و خانه خردم افروخته تا مرغ این خشم بال پرواز  
 برشته بسته اند و تا طار این دهم بازوی تو ارم زورماتوانی شکسته صانع علیه الرحمه عشق  
 آمد و اختیار کند است صبر خرد و قرار کند است بیدل راجان اودن با چارت عاشق  
 بی اختیار چه اختیار **حکایت** جوانی کلودی بلبل خوبی صبحی بسیر کلار بیست و سه ساله  
 تانند ششم قطره زن کردید و بادم سر و سینه پرورد چون نسیم دران گلشن رسید بسره و طهر تاشا  
 و اگر دو هوا می خاک کنشینی کوی حسن از دلش جو شید کل روی سیر آورد و دنیا می که زبان چاک شور  
 عشق گریبان جانش کشید دید که دل نسیم دار با وجود رسیدن کلار وقت پریشانی ست و دید  
 نرکس کردار با وصف دیدن مرغ از نذر چیرانی از جان بجان آمد و قدمم بر آه عود و زوناگاه برای گذر  
 و از خود آه بی گذشت بسر کوی پانهاد و دسر از دست و اد یعنی نورنگاهی که چون مردک چشم افروخته  
 بود بیک نگاه چشم بند و بند وی خودش نمود و آفتابی برب بام دید و آفتاب عمرش برب بام رسید  
 ممتناز مد ظله بر آمد چو خورشید او بام آهسته آهسته بزرگ سایه من گشتم تمام آهسته  
 آهسته آواز لب بام رفت و آیین طشت از بام افتاد و در پرده شد و آیین با پرده انوروی  
 رسوائی کشاد سحر از خمشتن کرد و در کوشش وطن کرد مرغ قرار را هم شیشه عظم ساخت و سایه

اوسایه دیوار را همسایه پل هاستاخت بدین آن بام از حیرت چون لب بام نخبه پیش ساز و بجایه آن  
 غرقه از حسرت لبان در غرقه دیده اش باز چون چندی برین مکذبت به بدنامی نامور گشت  
**استادی** را میکند که تن در دهم به بدنامی که نام ننگ در این عاشقان ننگ است در  
 آفتاب عشق بناله لوامی شهرت افروخت در ملک جنون باه کوس بلند آوازی نوخت و ارثان محشوقه لبها  
 بخمال نشو ویدی رسوائی مانند گل به پیشانی افتادند و چون غنچه جمع شده لب بشاورت کشادند که  
 به تیغ کاری کار آن از کار رفته سازند و از بندگی سستی به سستی میمانند لیکن از خون ناحق ترسیدند  
 و کبودگان شیر آزارش گردیدند تا بایداوا این کور و دیالغها جان از تن آرد و هر کی بعد سنگدلی  
 سنگ بر سرش مبارید و بخمال آن سنگدل ازین سنگها بجز سعدی علیه الرحمه که غرقه در  
 زبانان خبر هر کی بهر ایری جرمی زخم طعنه بدش میزد و او بشوق آن قاتل طلبکار زخم دیگر سخور  
 بلکه **رامی** زخمی عشقم و صد در و تنها دارم چون دیدند که قدم این سر کو بر نیدارد و حال بحالش  
 بزبان هم بیان این زبان می آرد طاهر **حمید** قیامت است در آن دم که بهر زنده  
**بدن** ز خاک کونجی تو خاک مرا جدا سازند ناچار آن پرده در پرده نشین را و محافه نشاندند  
 و آیه مکاره حله شیدا و آن حله کار همراه او گردانیدند تا با نظر دریا که خانه ششمانی بود این در  
 یکدانه را بدرج رد پوشی نهان دارد و وقتی که این جنون آواره دشت جنون شود آن لیلی را با بختانه آرد  
 چون محافه در آن سر کو بر سر او گذر کرد دل بسطش فریاد سر کرد و پرده نشینی که در پرده دل نشسته است  
 در پرده از تو میرود و پرده بر بسته است خطمش از سر جان بر خیزد و عرض حال پراحتلال در این پیش  
 سبک مانند شک پیش دوید و چون سایه پس آفتاب روان گردید بالماس آب دیده جگر سنگ  
 سفت تیرانه آتش دل سخنان پر سوخت و آیه مکاره آن آواره را زرد و خرد طلب کرد و دستهای  
 فریب آلودش بدست آورد که آتش نشسته چون آب بهر آتش شو که غرق بآب وصل آتش منطفی  
 میگرداند آبی گر سینه مانند نان بر آتش نشین که زود نان قرب میری مرادت میرساند  
 دست بر سر من که نزدیست بشان نشانه بسز زلف یارش سینی دل بشوق خون کمن که نه دیر برب

بسیار سکنی ترا بستم محبتش بازوی دل بسته است و او داشته عشقت در گنج جان شکسته بایم  
 مودت هر برادر سپیدی از غم نبردش اینانی کردی است و ای آمدت باعث آبادی ما نکون  
 بود روزنه ستادی ما آخر بکنا و یای قمار و لجنه خود که شور و جوش شور نشور مینود و در گردن  
 طوفان تنور بود سید و آن ماه با برج آبی منزل کردید آن قالب می نیز که چون حباب بشوق  
 بزم آغوشی یار غنچه آغوش بود و آنند شستی شسته محبت در گردن لکند زبان حال تکرار می نمود  
 استادی رشته بگر نم بکنند دوست می بر دهر جانکه خاطر خوا دوست مضطر

از او بان خود را بر شستی رسانید و بیه و آنکه از غم این شعر کد را ظاهر کرد اندی استادی  
 شب همه شب یاد تو خواستی از در ایوه از میان آب نیاید مرا بایرین وقت  
 اطوفانی از نور زور بر آورد که شمع جلاش غرق به محبت که باغی کفش آن کلبرک پا بروی دریا  
 بر نداشت که بر بربان از صدف زبان پر آمد حش که از غیر به آب نیشوی که بشجوی کفش  
 در رویه میروی آن تکرار هوا یک جستن حباب آمد آگم دریا کردید و از زبان جالش مضطرب ایوه  
 روان برب موج رسید استادی بدیالی غم اندویم و باغی بر نداشت خوش  
 فرو غیم دوست شنائی بر نداشت آن مرده عشق را به آب فرود رفتن کور بود و آس میا که بپنود  
 کریان بر حاش حشیم حباب زود گر با شسته آب از می مشطه علیه الرحمه کیت جرسیل که بر  
 گوهر بربان کدرو و آید و با اول با سر جی دل در دشتی سبکت از صبا ساحل دریا کشید قصه اش  
 محبتش بعد درون چندان زد کرد که جان جالش اند و کور کرد و بار از خویش رفتی و زبان بخود  
 گفتی که تجرش مرده ام من کفتم بیست بدن تو هم بخال از وقت غمتش آه شعله فکن استادی  
 ای مبیو حرام زندگانی خوبی تو که ام زندگانی این زندگیمی که بی تو دارم کرمیت  
 تمام زندگانی بقیه رتن از از زلف جوانی بانی شکسته لب بسان غنچه بسته دل جان  
 در خوش زبان و مان نه دوست طلب علیحان عیشی حمه اسد پاس ناموس  
 چندان بس سکوت و دوست که کن گوش که خاموشی من فریاد است انفرض بعد

بعد چندی باو ایستخداوند و ملازم بقهرای خواند که درین خانه بگردن چون شک و مبر در دیده دل داشت  
 قرارند ارم تو بخوهم که ازین جان نیاخو و ازین زندان برارم حال که آن بدنام خاستاک عرفا کشت  
 و باو آن ماجر از دلمه کشت اگر آیهان راه بخانه ام رسانی جان ناتوان را غرق حسان گردانی  
 باشد که از آب دریا غم ازول برود و کوه بر فرحت بدست جان آید و آیه تسکین دل بقهر از زبان جنانید  
 و مانند گل میخجود در پرده خانه نشاند و خبر بد را مانند اشک بدیده رسید و تسفین لبان داغ بسینه تمام  
 گردید چون گرداب با چشم پر آب بآید و بیاو آن ماجر اطوفان بقهر ایها از دلش میخشد برب  
 صدف بادل تنگ و دیده بد را می کشا و جز گره دل کوهری بدست نمی افتاد و چشمک زدن جاب مخبر  
 چشم سفید آن منتظر بود و آغوش کشادن گرداب از آغوش کشاده آن تیاب آکا پینود اشاره  
 دستهای تویج آنکه بیادست بدست نهشت محبوبت کردیم و تکلیف و دشواری تامل آنیکه بخیر  
 تا دوش بدوش در آغوش مطلوب نشانی چون چشمش در وسط نظر کرد و بچویش کریم در ماکبوزه  
 و آورد و بخون کریم مرجان را بخون طپانید بشور اشک عمان را شورانه شک چشاند اشک چشم  
 را با خون لب بدل کرده که نشان شده که امی و آیه کوهرستی آن فرومایه بدج که دام در طه نهان شده  
 و آیه نید نیست که عشق طرفه بازی بر روی آب خواهد آورد و عجب آتشی در آب فروزان خواهد کرد  
 با کشت اشارت که میل کشیده حیاتش بود و مقام عرق شدن آن بدنام و انود و تحیرت مریت  
 و تحیرت بکریست چون بای بخار خضر ابر روی دریا جاست و لبان جاب بدم زدن در آ  
 فروشت و آیه باعین اضطراب مانند آب راه خانه جفت و باجرای این ماجر نقش میوری از  
 دلمه شست و آرائش چون دام همه چجاب حیرت و مانند های سه اداغ حسرت بر لب دیبا  
 شور بر پا کردند و آن و کوه را بنجر تمام بدست دام آوردند هر دو در آغوش یکدیگر میخشدند ز زبان  
 بی زبانی می گفتند **حسرو رحمة الله تعالی** من تو شدم تو من شدمی من تو شدم تو بمان  
 شدمی . تا کس نکو جدا این من دیگرم تو دیگر می خواصن ارم هم در روی دلد صاحب  
 خواهم باخت و بسود و مایه سر را نشانم ساخت **شده** سال برشته خجیده است

این را کلمه دستن آن چه گفت پس پیش ازین نیکو می دیش ازین کبوی تو عفت بهیوی که هر چند  
 خردول دیوانه ام را با برنجیر نماید زور چون دست که سختش و کشاید پیشی و نوح علیان مرحوم  
 کی توانم دل ازو برداشتن ناصحابی بود و غوغای مکنی آنچه از کز زبان گفتی فی الحقیقه درختی  
 سفتی لیکن بعضی از نجاست بود فاهم سری داشته اند و تخم نام در مزرعه عشق کاشته ندانی که خضر کجای  
 چسان دیده از سر برکنده چراغ تربت بر سبب علیه اسلام کرد و ایلی چگونه خود را بر لبه عشق بهار فکند  
 قیس کویان جان از تن بجان بر آورد حکایت فرما دم بنیاد که بر عشق شیرین تلخام بود  
 بصد جان کنی با امید وصل آن بسکندل کو کنی مینو و آخر چون جوی شیر بر آورد و پیشه را با آب و کرد  
 از آتینیم جان وصال نمید و این را بلال عید قربان دید قبران خسرو زنی بسوی او کام کشاد و بداد  
 نان و صلوات خردفات شیرین با و داد چون این سخن شنید حیات شیرین تلختر از مرگش کردید بدین حسوا  
 بر آتش شست و بجای نه نان بل بسوختن بخت از گوه کندن دست و دست بجان کندن لگام  
 بر جوی شیر نظر انداخت و جوی خون از دیده روان ساخت پیشه بر سر زد و آید از باد از بالای کوه و آ  
 کوه که اندوه بریر افاد و جان شیرین در غم شیرین تلخی داد و آتش تشنه روح چون شسته رایت از  
 بارالم خمید و جوی برخاک نشسته را هر قطره آتش حسرت کردید کوه سنگ بر سینه اندوه چوین با  
 بی ستون بخاک افتاد و صحای بخار در دل غنا با خن خار میغان دست سینه خراشی کشاد و الغرض  
 شیرین پنهان از چشم مردمان ماند روح از قالب آن بجان از خانه که بد تشکی بتنگی کورش می نمود  
 بر آمد و پیاپی ناز بر نفسش آن کشته نیاز که حکم خسرو مانند بهوش مرده به عشقان بکندی جا  
 یافته بود لبان شک از دید و بیدلان روان شد و می باند و جانکا همیشه کندن کوه بطرز پیشه سر  
 بر شک زد و دومی بخال عریز ریش بخت جوی مانند آب در شیر میجویت در آمد و بر ویش نالید بصد ناله  
 سحالش نالید تا آنکه نقد جان پیاپی آن مرده انداخت و نام عشق ببردن زنده ساخت استوار  
 بر کز نیر و آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما مقصود نیکو زن من هم  
 بر دراه عشق بشارت و زور شب از سوز محبت بجا آمد از می اگر کسی بر سر هر پرواز کند چون کس دست بر نبرد



نند اگر غباری برداشتم نشیند مانند غبار بر خاک جاگزیند قصه قصه صداقت زن بدانجا بیایند که روز عاشق  
 بر شکش تیره تر از شب گردانید عاشقی برای ازایش مروی را که از دور عشق نشتری برگ جان نخب رفته  
 و از محنت محبت باری بدوش مل نبرده بماند آن جان جهان فرستاد که از مردن بر سرهم خبر دور غمی بان  
 دست بود راه عشق داد خبر رسانیدن آن مجبر از کار عشق بخبر و بر آمدن جان  
 عروس باخته بشنیدن آن خبر وحشت اثر و رفتن بر سر ام با دل  
 بی آرام بر نفسش آن دلارام آرام از دل ربا و در آتش سوختن آن  
 اشپار و بر لب آب دریا نشسته لی که از باد و محبت نمی ست چون نشسته ساعت غبار  
 با و و جام دیده که می اشک شوق و دانست مانند جام جاب هر مکنون شود و خرم ولی که بکوی یاطمید  
 خوشا دیده که روی نگار دید دل بی سود عشق از شک بدست که از ابرام سر در جگر است و دیده بے  
 اشک محبت نماند شتر از اسور است که آیین باینز روانی آب دست و است آه از بیدر داینکه این در و خشنید  
 و این داغ نماند دل اسودگان لبخنی اکسینه بماند و جان آرسیدگان را به حرفی لب سپازد  
 مصدق مقال حال آن مرد بیدر که به در حرم سراسی آن لبر رسید و با طهار این خبر مطابق مصرعه  
 اشرا این ماجرا بهین چقد آب میبرد سخن شناسگر دید که آفرین بر سر ام دلارام مانند موج کنگر به  
 روان گردیده و چون کویر آب دریا رسید همتن با چشم غم غسل تازگی می افرو و و حرمین بدن  
 را آب شست و شویایاری می نمود از پر تور و شیش داغ مایی داشت و بکس حسش نور کر آب  
 از آفتاب گذشت از قضا پایش را چون موج حرکت لغز رسید و آن کو به لغز نشین هم بیا کردیم  
 او را آب ریا و تبر بیدی را آجا دیده بر سر آمد و در تله و هر شنائی بخود فرزند کی بزرگ ساحل  
 خشک آب ست و یکی مانده گرد آب دیده ترکی لبان مرجان خون و جان ست و یکی آب یو  
 سفته جگر یکی در بیان که آب آتش جگر آب بخانه فشانند و یکی در فغان که موج تیغ آید بر سر ام  
 یکی را باد من صفت و این سباده آه و دنیا بی کی را حجاب دار پردامنی دید و از آب شک  
 همه آبی نهانی که از جویبار دیده های مناک آب می یافت آب دریا از پایش افکند و دریا بکفنی که



و زیبا بان و لعلی چاک جادوشت نشین آغوش بر کند حافظ رحمة الله حیف چشمه دشت بیا  
 از شد روی گل سیر ندیدیم و بهار از شد عروس جاننا بشنیدن این قضیه دلدلار شمع وار  
 بلخ حسرت برود و دودی بر نیارود محمدی علیخان مد ظله سوختم و غمش بر غم کباب گزین  
 دود و بونی آید پروانه کردار بسوز غم جان سپرد و فریادی سر نکر و سعدی رحمه الله عاشقان  
 گشتگان محسوسند بر نیاید ز گشتگان آواز بنیای از خود رفتی بلکه عدم رسیده و جوان حشر  
 رشیه خوان بن مثال کردید آبی محبت فریاد اجنابت که بسوختن سوختگان که بستی و دیگرین گشتن  
 گشتگان نشستی بچاره را که در وصل ساعتی نیارید بهر بلایش و وبالاکردن چه بلاست و آواره که  
 با وصف قرب دمی نیارید بدوری دور از هستی انداختن چه خاست گشته خجرت راجع برودن  
 مهم رانی از طبعیدن معلوم در پنج دشتنه ات راپس از جان سپردن هم خطه ارمیده من معلوم  
 خاتم هوایش که کبوتر خاکیست و جانم بختویش سو بسو خواهد گشت بسکه تابش جدائی سوختم اگر برق  
 حالم بسوز و بجات بسکه باوید و پر اب رفتم اگر ابر بر خالم کرید سهرت تا بستم از تخته دریا رستاید  
 بعد فاهم از درت جد انشوم و گفتنم از دهن لدار باید که پس از گشتن بهم دشته دهن او بوم خطه  
 آتش بجانم زد اگر از خالم شعله سر کشد نه مقام ندرت است انتظار باوید و جبرانم بود اگر از خاک گسترم آینه  
 ساخته شود نه جای حیرت در ماتم آن مجسم حسن را از لاف سلسله پریشانی چندان دراز کرد  
 که طول تقریر بعضی آن کوتاه است و در غم آن مرجع خوبی خوبی را از دهن آنقدر رونگی با فزونی رسید  
 که گشادگی تحریر در بعضی آن بیشنی عدد خواهد پیایش بدرجه کشید که از ناتوانی نتواند خاست چشم بان  
 چشمک نیز نه لاسریش بر تبه رسید که فریبی موی او را مناست مکریران دلالت میکند از این من  
 بر خون شد و از سسی ندان بر جگر افشرد و از خاک آتش زیر پاکشت و از سر به چشم تیره کرد و بد عشق راهم  
 از رخ زرد زانی گلشن رسید که تحریرش بر ورق خزان باید و لوداغ در دوشی در تن افتاد که تقریرش  
 بزبان شعله نماید در بنجر خانه چناب پای بنجر گشت بسکه سری بسود و کشید بسبیه خانه چشم سفید  
 شد بسکه کارش بخون رسید رطوبت بدیده آب که شد نفس بسینه شتر سپرد و گرمی بدل سردی

و زیبا بان و لعلی چاک جادوشت نشین آغوش بر کند حافظ رحمة الله حیف چشمه دشت بیا

سرودی رخ گشت خیال در دماغ پریشان گردید نه تبیین حسن و عشق را این حال بود که عالمی وقت جهان  
 طلال بود و در آتش آه و فزایا دار نهاد و مرو زدن سر بر پستان کشید و در بخشش شور و شغب از لب خرد و بزرگ  
 بکنید گردان چسبید بر یکی بدیدن حالش چون ابر شک یخت و هر کسی بشنیدن ناله اش مانند عذر  
 ناله آنخت بستم ناله کاستان بخت بفسرد و بختوناب کرد که غار از غم آب خور و شمشیری کیمی این و بصر  
 کیمایش در گلو کرد که دید هر که بشنید و بختان را خون بگریه بحال من دشمن تا چه حال است  
 دوستان مرا آخر مردید و که شعله فتنه افروخته او بود چون موم بکرمی انفعال بکدخت و تسلیان  
 شتر اسر کرم مضطرب و دیده باین خبر سوز اثر آتشی در دل بر سر آمدند خست که آه آه از عشق که در دومی تیغ از  
 آب بر خاک بلاکش انداخت و سبکتر از باد بینه باوشتاب کار ناما ماش تمام ساخت ازین قضیه  
 نامرضیه نشی بسینها غلیقه که نوش را زبر آمو کند و ازین واقعه ناله در بخوبی بدیلم رسید که صحت را  
 بزنج افکند پس عاشق و او هر دو چون جابا دل بر چون بپایش افتادند و مانند چشم حیرت لب عذر  
 کشاندند تیدانستم که در عشق چندان صادق است که مانند صبح بیک دم مزون در گذرد و نه آگاه بودم  
 که در محبت اینقدر واثق است که چون غنچه بسیم حرنی کریمان جان در دیر سر نام کام دید که شمعش باو  
 سر دهمی روز کار بر دشت عیشش به تیر کی روز مرک رسید شنید که مابش به برج خاکی رفت  
 شام عشرتش سیاه تر از صبح ماتم کردید تسلیان آبی که از دل افکار جان با حاکمان بر آید کرم مضطرب  
 از آن سر ابرام و چون شکی که از دیده خونبار بیدلان کشاید بقرار قدم بر آید و چون بدر خانه رسید  
 مانند خانه دل خود ویرانه دید چشم در و مانند حیرت بود و سر استمان خاک افشانده حسرت به تیر خندان  
 بر خود چسبید که به تیریش پای قلم را بر سطر می بخیر است و حلقه آفتقد بر خویش لرزیده که به سطرش  
 دانه و دوات را لرزیدن ناگزیر دیوار حیران و آراستاده و ستون از گشت حیرت نشان داده  
 سبحان الله رفتن چون آمدن بهار بر بهر زهر اشک غلیقه بود و آمدن مانند رفتن جوانی جوان ساز  
 صد بخت و عیان بقدمی که می آمد سر بیا بر سر و بخت میزد و بدردی که روان بود روان تاب  
 توان را و دواعی می نمود آخر باد هم سر و ناله در و در شک سرج و رنج زد و با کسی حیران دلی پریشان

خجرا لام سینه آرام بسته بسته اختیار بدست نظر بسته خجرا مال به امان ال اوخته غبار طالع  
 جان بخیمه مانند غم و ماتم و خواجه رسید و بریدن آن خجاک بزرگ آنجا و جان بجرمان و او در غم  
 غریب محرق فرقت حریق خاکسته گردیده و فرخ مهاجرت کل بخیمه و پشت موصلت آسیده صحرای  
 بی آرامی تلخ کام زهرنا کامی چون دیه و دل خود بخون همدید بر غم پروانه و بلبل گردان شمع و دویگر  
 و پراش و کی آن کل پرمه و فریاد یکشید کاهی چون آه زدن خونین دلان غم بخون بری کشت  
 و دمی مانند غم در مینه خاک بسته آن بصد غبار نمی نشست کرم بر کرمی و بخت نظر کردی که آیکاش  
 برهنه و دمی زخم که آودرون دریا ترقی و خطه ترک صحبتش نیگفته که آوترک جان کفشی کوشش را  
 بدست فغان کریبان پرده میدید که چرا بستیدن این خبر مرارت از کاسه طلال لب و لسانند  
 چشم از آنو که ترکمان مرور و اسکیشه که چرا بریدن بن ماجرای حرارت زای کورده میران بر سر جان  
 داشتند استادی را کوش کنم کرم و از دید که شمشاد نایده زبسن دیدم و نشنیده شنیدم  
 ارنگی که از خورشید به شبکی که از دیده اش چکیده صبری که از دلش رسید جانی که در برش طبع آوان مال  
 اعتقاد می گشت دوم از صبح دریا بر بندشت سوم رم آلوده اندکاشت چهارم بقدری سهل اقرار  
 ایندشت لرا قلمه شده حامه و سینه و دلش چاک او بر سر خاک و بر سرش خاک آتش بجاک  
 شکست نشتر نا امان و مفت خنجر جان تشنه بستی طبعش مول سوی عدم می کشیدش  
 فریادی آه شعله افروز یکفت با آسمان صد سوز آبی فلک ستم بنیاد از میادوت داد  
 که عجب شونه بکشته بر زردی و طرف آتش بسوخته بر کرمی باشم پروانه را دمی توانی دید تا آنکه  
 انجیر باد و طوی فروغش بری و کل را با بل غننه آبی پسندید تا آنکه بدست خزان کریبان بهار  
 اوری آبیانه گردشت خمر دود و جامه دامن رسید و از رخسای و دگریت بوی یک رنگی بدماغ بهنا  
 نیم چیده و ندیم کی که شمع تان ستم تو بران بی کفن نیفتاده و کلام صحابی که سرگردانان ظلم تو  
 دران آید و دانشان نداده کدم دلمای چاک سائیده آسبای تو چانه دیدم بوی پر خون لبر کرم  
 زدن تو جان بسیرم عقیده بخیر محبت زلفی از بیطاعتی فریاد و لبرش سحر کرد و به حجاب غم جبران خیر

بنیخ و در بران افزودن چه چنانکایت و کل رخورم بدر و بیاری عشق چینی از ناتوانی ناله جانگاه بر می آورد  
 بنگشته بخودی حیران بیاری در بران زانده نمودن چه ستمکاری است نه دوستی که مانند ناله خود در میدان  
 ستم با چو نتو قوی آورزم و تیرانی که چون شکیب خویش بکلب عدم یابان بایر سقری آینه رم تا بتقراری  
 و آتشی اختیاری خواست که رشته بخلان را زیر این زندگانی بکند به تبارکفن بفرشته اش سازد و خود  
 دل را از صندوق سینه بر آورد و به خاک مدفون جایش پردازد **استاد** زنده جان در فراق دلام  
 دل از این زندگی بخل دادم آخر آن کشته شمشیر حیران را چون کل بفرغ دکن کردند و نشش را چون  
 روح از قالب خانه بر آوردند **استاد** و تابوت برین هسته درگوش گدازند چون نیست امید  
 که بایم در اینجا طرغه حشری از ناله و آه بر پا کردید و عجب شورش از شور و فغان بظهور رسیدند  
 بریان دید تا کریان دلهما بخون غریق جانها بغم حریق خاکها بر سر و چاکها در بر **استاد** و بر سر دینه  
 و بهای تعب آب در دید تا دلهما لب آخر بلب آب آمدند و نشش آتش زنده آوایان سوید  
 با نیطرف چون سپید بر آتش می طلید و آواشعله برین و این را شعله بجان می کشید و دوی که از  
 کفش به اند حرف سوگیش به آواش و بر شعله تحریر کرد آتشی که انبشش بلند شد بسوخت  
 و دوازدها و جانها بر آورد و دروغن و غمش خود را با آتش سوخت بهیزم در شعله به سوخت  
 شتر آرا با صطرا بهر سو و دید و دوبرابر بخود پیید زبان بربانیش چون شمع شعله انیمون افزود  
 و دلهما مانند پروانه بر حال آن سوخته میسوخت لرا لمة شعله زد عشق جسم و جان مرا شمع سال  
 سوخت استخوان مرا بغمش سوختم چه پروانه داد خاکستر نشان مرا آتشی باقره عشق  
 سوختن استمال آن سوخته شام بجن است اگر پروانه درین هوای شربا ربال پرواز کشاد خردم از  
 شعله کفنی با و ز سیه و اگر جمع درین باغ آتش بهار دست گلچینی دراز کرد و جز گل داغ زیب  
 برش نکرد **استاد** و آه من العشق و حالاته **استاد** آتشی بکلی بخر آتیه بیان  
 از خود رفتگی و بهیستاری پر سرام و چون عجنه پیرین خرد و دید  
 بسوای آن کلفام ای خانه بر خیز و آتشی از دیده ریز تجارات پر سوخت

بجایان بر فلک و آن فقرات جسته تیری در دانا بشکن یعنی حرف خون آن مجنون دشت بجزان فریاد  
 کوه جوان بر طراز و دانا چون فریاد زخم خوردنیش جبرانی و جانها را رنگ مجنون آواره دشت پر  
 سازه آتش خون خیز و محبت بلا انگیز که بحجاب بغیش هزار گشته بیکدم سب سجد نهاده و بهوا  
 خد گش صد مجروح بنیم نفس بر هم افتاده هزار تحسین بر بهت یقین عاشقان نیم جان که جان  
 دین راه بنشایان با و دهند تجایی قدم در هر قدم این مسلک جاده اش تیغ دم سرت بر  
 زمین خدمت نه نه تصدق این گفته حال آن وخته مرگ آرزوست که در غم مرده زنده جان میکند  
 و جان قیس و کوکن را با اضطراب شک می افکند هر دم این ناله میگرد و دل بید روان را بدرومی بلور  
 ابل شیرازی حمه الله چند یاد شنادل طپید ششهای را قوت پاده ای حاد مرک  
 شکسته پای را و بر خطه این فریاد یکشید و جانهای آرمیدگان را بنجا که بی آرامی می طایید  
 منظر علیه الرحمه بی تو جان آرزو و دل ششم گردیده است مرک را یار چه شده آن هم  
 مگر بخید است بترکتم پیش از قیامتی بسرش بر پاشته و ملاحظه یک دیده و موج خون از زوشر  
 که شسته عیار دلش راحت سر نه دیده خون خیال نمود و شک دیده اش عاشق وقت دل مجنون  
 تصور فرموده بقرابلی که در دلش خاست مانند حرکت چرخ فرو می نشست و داغی که بر سینه اش  
 نشست بزنگ داغ از جوان بر نمی خاست یجانی را از بجایش جانی و ناتوانی را از ناتوانش توانی  
 دل فریاد خیزش زنگوله محفل بقراری لب ناله یزیش جرس قافله شکباری اگر حرف بیاطاقش  
 بر تنم آید پاهی ظم بر سر هر قدم لغزش نماید لرزیده بر بسته غم فاد بیمار

جان دین حال و دل همه	چندان دل اوضاع بیست	که فنا و عصای آه از دست
خوشیده کل ترشح چو جاری	روانست ز سببش بهار	سوزن تن اوز ناتوانی

شدرشته دران نیم جانی هر که شمع وار بیا لیش شاد و شش پروانه در دلش افتاد و کیسکه  
 چون دست او بر سرش رسید دست صبر از جانش رسید ز قیصرش دله را سوراخ کرد می ناله  
 اما سحر با فر و بروی از شکش بر زمین نقش خون شستی و از آتشش تپان را تیر درو شکستی

شکستی خیمه حیران چنان فروستی که از غار ثرکان تشر برک خواش سید و آدل فارغ چو پیشستی  
 از اید جانان رشته باگشت خیالش چید چون نظر با قباب یکشاید سایه سان قیاب می افتاد  
 این چشم راتیره نمود و آنوار آن روشن جبین نور دیده می افروزد چون با همیدید صبح و آستاره میاید  
 کلامین دلم را داغ برداغ داد و صباست آن صبح چهارم در هم کافور بدغم می نهاد بدین شب تار  
 ستم گریه می نمود و بیعاینه روز سیاهش خورشید داغ بر دل بود و دوستان بر سر آن پیار چون شیر  
 در دلش هجوم میگرد و آید روی بدر روش سر سیده دل پر دروش انصیحت میدرد و نه با فرونی  
 در می آوردند که درین بهارستان ام کل شکستنی بخت که با دوزخ آن برک برکش بجاک نیاحت  
 دورین بستان که دام شجر سر کشید که از دست دوران تنیده ستم بر سرش سر سید بستی طلسم  
 کج نمیشی بسته زندگی پلیت بسیل فاشکسته اگر بخت داغ خورشید بر جگر دارد که درین عدستان  
 همان دم زدیم که دانه و اگر شامست خون شفق از دیده میبارد که درین غمگده سیه پوش با تم  
 خود آورده اند زمین بسکته افتاده که آخر خاک هستیم باوستی خواهند داد و آسمان سرگردانی  
 آغاز نهاده که عاقبت بلندی وجودم بیک پستی عدم خواهند نهاد صبح سراپا گشت حیرت است که  
 در می دوزار نهادش براید و پودنه شست پریشانی است که در نقطه خاکسترش بپیمانی نماید  
 گل از ابد بر خود لرزیده است که در ساعتی بزرگ بومی خود بر باد رود و لعل از غلغل مرثیه خوان  
 گردیده است که در زمانی مانند پرورش خاکشین شود پس خوشحال کسانیکه عیش امروز بفرمانند از نذر  
 عمر که ران را چون غنچه و لاله بصراحی و پالاسه آزند خاطر چون غنچه جمع را با آه به پریشانی گل  
 نیندازند و دل چون گل خرم را بخران الم به فسر و گی غنچه مبدل نسا زنده آید غم جانگاه بر آه سپید  
 آه بهاش به تراوش خون دیده یا لا و بجاوش جنون سینه حزاش شگری باز بهر شیر و شکر گردگی  
 باخار آه یگر نمی منور در آن گوهری سوی سنگ مرو و آن نظری نگاه بسمل میشود در بدل لای زبون  
 یمنای بر می بدست آرد تجویض شرک گلگون نظر بر باد کاغذ خوانی نگار جلوه که دید ما برایش در  
 نظارت خرامی که دلها به تماشایش در فطرت ازین خازن را بر آه بر سر گذار قدم گشایهای داغ

کل بسوزن مقام آه بر سر مهر و نکل دل و دستان باغ کن و سینه دشمنان و باغ مصرعه است و سیر  
 شمشاد کن لای حرم جهان نشا و کن آن پیوسته جانان و بریده از جهان هزار جوی خون از دیده  
 گریان می کشاد و تصدیه شعله افروز بکثرت جانسوز بر زبان میداد و استادی محبت که دل  
 را فایده آید آرام و کر نیکی که آسانیشی نخواستند و قدیم سیر بر بقع جاسریت او گردن می برد و  
 می گرفتار بخت شکر بخت او بقتل گاه هم می برد استادی و خوش حال سیری که کشتن گش ای  
 زنجیر بستی شتر خفیه بستی جدائی دلدار زنجیر میکشد و کشتش بایر سوی خود میکشد تن خود چون  
 پروانه نمی افروزم که شمع روی بسوز خود میسوزد و تن خود مانند مجر شعله در دل نمی افروزم که نشا  
 باقش خورشید شعله در دل می افروزد و خیال چشایب آن زلف پیاچان باریه در دل بتیانیم شش می زند  
 و بیا و گردش آن چشم ناتوان گردش رنگ بر تن ناتوانم گرانی میکند آب چو آن که شنه آب  
 خسار اویم نعم جهان چه سازم که گرسنه نعمت دیدار اویم سودا می یار بلابل بکام جانم بخت و شوق  
 مرگ زهری بشکر زندگیم آمیخته پس کنید که از بند بند و بند و استم و دل بسلاسل سودا و درد او بستم  
 زنجیر بسوی دیوانگیم نظر افکند از هر حلقه چشم حیرت کشید و اگر تیر برای بنایم علاج کند از تاثیرش مرد  
 باریه لرا مته بیاریم اهل بی شفا افتاد و در دین زار بی دوا افتاد است بکشد شنه زن  
 مرا که اید من کار من خسته با خدا افتاد اگر تکلیف تمام باغش میرند از میانی غنچه شرب  
 خون سیخورد و آذک کلبر کشتن آب در جگر فرو میرد گاهی چون جوی بار پای سر و میسبید که شرب  
 قنات یار بود و گاهی نسیم وار سر گل میکرد و دید که همزگ روی و لدا بود اگر باز بخانه می آوردند دیوار را  
 بر سر نشاندن تلقین مینمود و در را اغوش حسرت کشادن تعلیم میفرمود و روی زمین بلب نیاز بود  
 میداد که آن سرانماز پابرشش منیا و بسوی با هم چشم اشکبار نظری کشود که آن آفتاب دیدار بر اجوش طوبه  
 مینمود و آخر دل بغم خون شد خرد و وقف جنون شد نه بند سودی کرد نه پند بهودی آورد و محمدی علیخان  
 مجنون توکی بشود و از بند و علا زنجیر بچو و چید و دوان کله دارد دید که کارش از کار گذشت و  
 چاره آن بیچاره دشوار گشت دست از دهنش باز داشتند و آوار احوال او که شست رعایت مانند مجنون



مجنون شست بخار خود بر این صحر هست و حجاب وار بر ریای خیال یار فرو شست دم سردی که از سینه اش  
 سر با همان میکشید آفتاب را چون ماه سرد میکرد و تشنگ گرمی که از دیده اش بر زمین بچکید آب را مانند  
 خاک کوره گرمی می آورد و از ناتوانی غبار وار در دم زدن بر پا کشتی از بی طاقتی اشک آسائز ه جنین  
 از جاکه شتی شمرده باد و بسیار آن سر از دست داده و پا شکستگان از پا افتاده که سر قلم بشرح سر پا  
 آن سر از پاشناس بی پای رقم می آید و تصویر بی سرو پای بسر صفحه مرقوم بنماید قانت که برستی معبد  
 بود انقدر از بار ناتوانی خمید که بال محرابگاه خودش نمید سر که بر بلند می همه جور شیدی نمود چندان  
 از دست زنی فرو کردید که بستی فده بر بلند می گزید زلف و آشفته خال اتری نمایان چنین فرایند  
 جز عکس صین نه عیان آبرو به باریکی مدقرا ناتوانی بینی از لاغری الف سینه نوجوانی چشم ز کین  
 کل بادام در نظر کوش چون گل از برک خزان خشکتر لب سیراب لبموم آه موج سراب دندان  
 کوه بهر آب سردی دم راله ما چادقن بی آب ما غیغ بی تاب گردن از قفانامای بنمای بی  
 امانا دست از دوش تا گشت چون شاخ شکسته بد نما سینه از دوا کوفت آینه رنگ بسته کمر تا شکست  
 کاف خط شکسته ران از لطافت دور صراحی سرنگون که بادو اش فرو ریخته زانو از خوبی مجبور  
 ساغر و ازون که میش سخاک آیمخته ساق بلورین و سته سنگ پاشی رنگین بی رنگ بل بد رنگ  
 هر گس که رشته جان ناتوانی بود زنجیری برای آن مجنون بنمودنی تی بگردن آن کافر عشق  
 زانرا داده و سر رشته مضمون این شعر بدست او داده حسرو علیه الرحمه کافر عشقه سکه  
 اراد کانیت هرگز من تا گشته حاجت زان نیست پست تنش که مغر شوق دران کنجید  
 خلت چسپان ارکسوت خای عشق باور سیدنی تی غم یار کدای پست پوشش کرد و مغر خود  
 از سران مجنون بر آورد لرا قتمه تنم میرین کشت و چشم همه اشک جاب لب آب را دیده باشی  
 کاهی بضعف نالی لب ناتون که جان طپان بران کران بود چنین سخنان قیالی تر جان تاب  
 توان از دل تاسه ان می ر بود که آه چندین قاصدی ملک عدم دخی آرد که تن بر خود حبیبیده  
 بجای مکتوب برده بیا ز سر در وطن صلوات بر کربهار که همه تن عرض حال خودم بیا و سر پا نمائ



خویشم بدلا را کاغذش خسار ز روزگار شک مهر کشید که نیک شکسته طلای افشان اوست و حروش  
همه عبارت در نوشته خون دیده که الف آه سر عنوان اوست و گاهی تکلیف بخودی چشم خیال برده  
یار سرا پا حال سیکشو و تضرع این فقرات جناب استاد می بوی حسان اند متنازب لب نیاز  
مینمود و آن عالم گیر گیسوا که بشما دیشتم بوجوبیت دلا و ز شحریر ابا بسکه بودم دوست هنگام جدیها  
نیدانم که اورقت از برم یاسن ز خود فرستم آرزایت محویت نیدانم که جان از کالبدت یاسن از  
خود جز اینکه دتم بچاک زدن کریان رفت و چاکم پا بوس همان استاد و آفریده چویم  
که چارفت جان از تن و صبر از دل و هوشت از سر رفت ای دای این همان روزی است  
که بدعوات نیم شبی نصیب دشمنان میخواستم و این همان شامی که بد عالمی سحری دوازده و ستان  
می طلبیدم استاد و آنچه دل را فکر آن میسوخت هم جبر تو بود آخر از بهیگری گردون بانهستم  
رفتن آن بیتاب بر لب آب روزی آن جناب طوفان شکباری توج عمان  
بقیاری آبی داغ بتن کشیده خا بجان خلیده مر جان بخون طپیده سولخ و جگر رسیده بهیم غم  
صدف مروارید آلبه دل بدریای ناتوانی موج نفس نیم سبل تنای سیل رسیده که فراق تا گشتی  
شکسته تلاطم شتیاق باشک چکیدن معنی این شعر تر بروی آب بیان آورده استاد گشت  
بهجوت روان خون دل از دو دیده ام و جله بد طلبیم بهیم چشمه چشمه جوجو بدل طپیدن بطن  
این بیت باب تیر زبانی ادا کرده استاد و طپیدنهای دل از چن پرسی کنار آب ماست  
دیده باشی آب و ابرقرار روی تماشا سوسوی دریا آور دسیم سان ناتوان لب آب آب کرد تماشا  
منو که اضطراب دوبالا نمود و جناب تخم آلبه گشت سینه اش افشانند توج تیر اضطراب بر پهلوی لوش سا  
به دوشی موج و دریا دید و بیا د به دوشی یار چون موج بقیرا کردید تخم آغوشی نسیم و جناب نظر کرد  
بخیال هم آغوشی و دلار نسیم و آه سر و سر کرد گاهی از پریشانی چون دو دریا مایه جمعیت با دو  
کاهی از ناتوانی چون موج سرب بروی زمین افتاد و چندان شک بارید که قطرات دریا محو حیرت  
ماند و آنقدر بچاک طپید که ساحل بحر خاک بر سر افشانند تا آنکه صیار دام و از شعاع یعنی مهرانور از دریا

دیای خاور و بخانه باختر آورد و آبی درم داغ یعنی ماه منور در آب مدور شنای سیر سر کرد  
 شب پاشی بر سر ام بر کنار دریا و شنیدن خبر بارنا آشنایان و بر  
 را بمقدم آبا و ساختن و دیوانگی را پرده شکاری بر خواند ختن و باز  
 بر لب آب رسیدن و عشق در یای آتش گردیدن  
 ای باو حیرانم و نیدانم که عشق ستم را از عاشقان خاک بسره چغبارست که با و آهشت خاک نشان سر  
 ناخایده باد میدید و محبت جفا کار را با بیعتان آتش در جگر چه نقارت که بسنج ناله مایی دل نشان آب خن  
 بر آتش میند به رنگی که آسیر و رنگ بقراری ریزد و بهر طرحی که جلوه کند طرح جنون افکنده عجب بستانش  
 و لکمی رنگ نکارستانش باخته رنگی گاهی نقاب یوسف و دگر دوست به بریدن دستها بر او  
 کاهی زلف لیلی را تاب داد و مجنون را بچپاب در دل بیاب نهاد یکی را بسواری باد پای آه پاد  
 رکاب شهر عدم فرمود یکی را بپای از خود رفتن ره و بادیه فغان و خاکساری را خون از دید چکانید  
 که نیست شراب ایامش و در مندی را داغ بر سر رسانید که نیست گل باغش تیغ گاه نند خویا  
 بزهر عمر آب داده بر گلو می جانها راند کند زلف پیچیده میوان را از سرچ بلاتاب داده برگردن دلها  
 رساند شعله جانسوزست خندک دلد و رست قراک صید دست خنجر پوست قاتلست الغرض  
 با آنکه دوست همه در دست و با اینکه تو میاست جمله گریست بگر که آن سودا سهر راجه آفتاب بر سخت  
 و آن داغ بر دل را چه بلا با بر دل نکشت الماس بر جگر فشانده شمشیر بر حلق راند از فرزانگی بجنون آورد  
 و ز رنگی مرده کمر دست و کل بود تدر و بلبل نمود سهروش را با آتش سوخت و گلش را بخران خنجر  
 بر آنهم گفتا نمود و در بلای دگر برایش کشود خنجر از دلربای رفته اش رسانید و باز بفرست  
 از خود بجنون تر از مرده اش گردانید یعنی در آن شب پرتاب و تب که نشان دار سیه و زیش بود  
 و استار و داغ دلش بختی مینمود آتش ناتوانی توان معاودت درخونید و آمدن سایه بپا  
 دیواری بر خاک غلطیده قضا را بدام داری که صاحب خانه بود ز تنش گره دام گفت و دانمود که  
 دام وقت شام شکار میکردی و تا میان می آوردی هر غش برای ما داغ شده کان تهید

درمی بود و تبر خارش بهر خار و دپاشک استکان سطلی کلی می نمود چرا آچندی دام بدیانی اندازی و تها  
 رزق تحسیده دام حصول نمی سازی فرزندان مانند ماهی تبرش گرسنگی طپاند و چون دیده ام  
 بعین انتظار نگران آود جواب گفت که من نیز بگر سنگی دریا دارم چه ششم و از شور خجی موج صفت میخورد  
 ماهی گریستان خطر ارم جز دواغ درمی بدست ندارم لیکن با جرای که بر دیا بروی آب می آید در آب گ  
 جاب تپی قالب خوف و اضطراب میناید یعنی زبان چون آه بیدلان علم سر کشی می افرازد و باز بان پر  
 این سخن آتش بل افروزد و گریسازد که آه می پرسد ارم کجا می و غافل ازین سوخته چرائی تا ب آن  
 آتش زهر دام آب می سازد و در آتش و بهر عجم می اندازد تا آنکه ماهی وار گلور بریده اضطرابم از خوف جان  
 رو بصید می آید آن مشت خاکستر با دین خیر آ خود و فتنه بخیر می را خبر رساند و آن داغ و دیگر تاب این  
 شیر خیز گشته میخوردی را بخود خواند گاهی لب چاک دل ناله میکرد و بزبان حسرت بیان می آورد که دریا  
 از ناتوانی و داد از نیم جانی که نه شعله آهیم تاب سر کشیدن داد و نه قطره اشک پامی بقدوم و دیدن  
 کو خضع سنگی بر سینه ام نهاده کلفت بطاقتی جا بخاکم داد و عیار من بهتر که بهمدی صبا دمی ملن بشود  
 و جاب از من خوشتر که پامی موج قدمی می رود گویند گاه چشمم بسلم یا عیار دل بیدلم تیره و اگر دن با چشمم  
 می نهد تراز جیب بر آوردن و در سرم میبد بدست زیر سنگ پامی در گل ضعف ثابت قوت باطل  
 رباعی **استاد** و یارب دستی که دهن با کشد یا پا که سری بکوی دلدارش زین  
 پیکر ناتوانی انشا که مرست نقاش تصویرین از ار کشد و گاهی حزن بقهراری بر بال پروانه  
 دور از شمع می نکاشت و مانند بلبل جبار گل و قفص غم ناله داشت که آبی جان ناتوان چرا به تنگی  
 اعصای آه از خانه تن بر نیامدی و آبی طائر ضعیف چرا بهال گلب پدید برپ و از زدی تسک با نخل  
 آن لیلی ندیدم ازین روبرو دوش ای این مجنون کزانی نه و نوا پامی افروتن آن باز گزیدم ازین  
 درنگ باعث پشیمانی این پشیمانی بهر خدا از دورون بهر چه چون بهر جان شو که از رنج ریانی یابم  
 و حتی عشق از خانه دل ویرانه بر رو که از عذاب سکات سیست شام **استاد** می جان نه بهال  
 یار دایم ملی و من بجان چه کار دارم آه دستی که که کز جان جان مرید به کفن در بکشم زانی بکمال

بجا که اجرت خانه چنان گذشته است آب و حیات که گزینم خدایا بهواسی و کاشی اجل خواب فراغتم ده که دیده مرا  
 نه و بهم نماید آنها را بر سنگ مرگ بر سینه ام نه که دل طپان بفرماید پس استادی شب فادای گفت  
 سر بپای دیواری خواب گزینی بپای مرگ آنچه شد باری چگونه که آن شب بر تعب چه افت بر سرش بپای  
 من و جان را زود و از جان بجان بود اگر شمع شب تب و تابش دیدی پر از پروانه وام کرده پریدی و اگر  
 قمر از شام خطر ابلش آگاه کردیدی خنجر از هر دم استعاره نموده سینه بدریدی ستاره و دندان بر چکش  
 می فشرود تا و الماس در سینه اش فرو میبرد و عاقبت بحال آن بحال صبح بادم سر و پیرن درید و افتاد  
 با پهره زده شک انجم باری گل را گریان باره باره کردید و بپای زاری و ارباب جو شید غنچه جاسه چاک زده  
 با جگر سخت سخت در خون غلطید نسیم با اضطراب بخاسته بکبک هر سود و دید پس چون غبار بصر سر  
 بقایاری از خاک برخاسته پای ناتوانی بر رفتن کشود و بهر گامی پالغز بی طاقی بخود افتاده از رفتن  
 خود اشاره میزند تشبیهات ناتوانی کام کشادن آن از افتاده تعلیم نمی سپارم که از یاد نرید و  
 حرف با بخود می رفتن آن از خود رفته نباشد نمی آرم که از دست زود آن بیچاره آواره نام کام بد تمام  
 صحرای و جئون پرور دار خود مرید از جوش بریده بختمانی جنون از خود بیکانه بخند عشق بر دیوار  
 دیوانه نقش دیوار بجزیرت میخند زنده و در گور خاک بسر میخند تشنه شراب خون جگر نوشیدن گرسنه  
 سیر از جان سیر گردیدن مانند اشک حسرت بچشم بیدلان در خانه رسیده و چون غبار الم در سینه  
 جگر خستگان بجا نشانه مقام کریم همها بران ناتوان که بر جفت هستی نقطه شک بود و دانه کشیدند  
 و بران سوخته جان که بر شمع سحر چمک زنی می نمود پروانه گردیدند آن معنی گریان و بصورت خنده  
 بدل در ناله و لب و سخن که خنده اش چون خندیدن گل بعینه خنده زخم حکر بود و سخنش مانند  
 صدای غنچه بحقیقت ناله دستگی می نمود چنین گفت گویند مانند لعل لعل جگر سفت که من در صحرای محبت  
 آلبا کردیم و در وادی عشق گشت گیاه دیدم که آم خار ازاری که پایی جانم نه خلیده ز چوبلای  
 عیانی که بر سر دلم بر سیده تشبها بشعله آه و دود چراغ خوردم روز را بسیل تشنگی خط شعاع را زود  
 چشیده مهر کردم از آتش دل می پنداشتم که زخم خاکستر شود و از آب دیدم می آید و از خاکستر پدید

مدد و از دوستی خویشان زیدیم و با دشمنی خویش آریدیم وادی جنون منظر نگاه من گوی بخودی را و من  
 سیراب شک این گیاره ضعیف را از جانی بجائی بردی و صرصر آه این شست غبار را از صحرائی بصحرای  
 سپردی و در گمانم نبود که از زندان عشق را بی یایم و یقینم نمید که هرگز بکوبی عقل نشامم لیکن رحمت  
 الهی و فضل نامتناهی شاتم را سحر و انید و ششم را بر زریا نیند یعنی بدست عقل از ان در طه بلامم را بود  
 و بیایمی خرد از ان با دوی خطر نامم بدر آورد پس دیدم و فهمیدم که تا چند لحظه جگر را بر آتش فغان گرم  
 آب کباب کنم و تا کی جاب دل را بیا و آه و سر و شکم بر آبی جاب و دو جان داوون از خرد پیر نیست و بر  
 از پافاده از دست غنم از قبل خجسته جنت سوخته چو ازل بر سوختن باید بست و بهر خاکستر شده  
 چرا بر خاک باید نشست پس غم را درون گزوم و درو تسوی فرحت آوردم گریه با خنده و در سخن که تو بار  
 یکشاسن بخت بستم و زانگی با دیوانگی حرف زن که تو سفر کن من با قاست پیوستم آنک از دیده دل  
 باز کردیده آه ارباب بجگر معادوت گریه مرغ ناله افسوس سینه پرواز کرد و باهی پیش بدریای آرایش  
 روی آورد و آمد و منیو هم که همچو پیمان ماند جاب بسیر دریا و دید کشایم و آتش اضطراب را باب منظمی  
 نمایم تنها چون گل شکفته و مانند بلبل نعمه تحسین گفتند آن بادی فتنه نیز که شمعش را با دستجان کشته بود  
 مانند زبانه شمع زبان عذر دراز نمود که از ان ماجرمانند صدف بدریای عرق ندمت جبارم و چون  
 غنچه سر از جیب خجالت برنی آرم پیش عاری بر دلم خایده که نوشی ندارد و دود منگی بجایم رسیده که رو بیا  
 نمی آرد و علامه آن عار و ندامت و آرای این ننگ و خجالت بشید است چون دل مجنون دیوانه ام کرده  
 و سوایت مانند زلف لیلی به پیچایم و در آورد و الحمد لله که بر حسب آرزو تیر از جنون بر گران دیدم و از  
 مانع حصول گل ماسول حیدم غافل از اینکه عشق طرفه نیرنگی بکار برده که خرد را پرده و از جنون کرده آه این کشته  
 چراغ سحرگاه است که وقت مردن خانه روشن میکند و این طافت طاقی کشته بلال آخرهاست که  
 برای لطف تریومی افکند شام که آفتاب چون آفتاب عمرش برب بام رسید و آه بسان داغ دل او  
 فروزان گردید تنها سومی دریا روان کرد و دیدند و جاب بر ساحل رسیدند آن تا توان سبک چون  
 برق آه خود جیب و زود مانند غم در دل خود کشتی نیست آن تمام و از نیز بکفته و کشتی را نیندیشد

چون داغ دل هلاکی افشانند توج را سید و اضطراب و در لیس میجوشید کدب آسان میدرد و سخت  
 حسرت و امیک و هر جاب گم شدن چشمک زنی میگرد که این ناتوان بر تو ارمیدم ز دست و هر موج بقطر  
 زدن بروی آب می آورد که این کدران بقیرار روان شدن است باد امدار کفکوی شعله می چید و با  
 آب مانند هاسی بر آتش می پید یکبار شعله آسان چون شهاب فروزان تیر بردش زد و بسوق  
 آن خرمن فرار سوخته چون صاعقه فروخته بر زمین آمدیم که آن شمع دید و اندر دست تیر بهار  
 روز شد همان که آن چراغ و نظر آمد شمس به به زو به بهانه خود را ز آب سردان نداشت آن  
 آتش را چراغ منزل مقصود شمس است تا به آتش شمع سداه علم شید و زبان آتش بیان شورش  
 کردید که آبی پر سرام تو کجائی و غافل از من سوخته چرا می جوش از بهر نشاندن زبان خود آب  
 فرو می آیم و هر شام برای در کنار گرفتن تو کنار دیا گرم روی نیایم شمع چون شمع صاعقه با جبه  
 آب فرو می نشیند و تا هم مانند آب آفتاب با وصف چشمه روی خلی می بیند آه شمع از من بهر کعبه  
 مردن هم آب شست میگذرم و پروانه از من خوشتر که خاکستر من هم بسوزد ایام ممتاز از ظلمه آتش عشق ایس  
 مردن فتن میشود شمع روشن میکند خاکستر ایام چون شمع تله نور کویش آن بهر با سوزید شعله و آه بهر اضطراب  
 با دل اندر بسوزد و کعبه که هم پر سرام تا کام سوخته برشته شعله جان شیرین آب تیاب تیاب بر آتش اضطراب  
 کباب که رنگ جام چون شمع شمع سوز کردیده و دامن لبان پر پروانه با آتش رسید و بجای  
 خون و هر گرم شعله شوق میدود و بجای سخن از دم دو آو میرود و شکست که هم نمیکه نهان برق میراند  
 داغ افروخته دانه که کل انحر میماند از سوز آه سینه عرقه شعله شعله زلاله دل که مجوش مجر و جد  
 بسوزی سوخته که دل دوزخ بحال سوز نیست و شعله فغانی افروخته که برق نبش در ابر نهان است  
 و کم کبابی است رشته ناله بر چید هم خاکستر است آتش سوز دران پوشیده و از ناتوانی  
 شعله زهرم ترم از نیم جان شعله چراغ حرم استادی چراغ گرچه بسوزد شمع بسوزد و کم  
 چراغ بجائی میماند میوزد آخر آتش و دو هم چید و شعله و پروانه صلت گردیدند و روی جو  
 ان شعله به با و نما بر با بود و خاکستر آن بر آه هم بشید غفاسه بشید محکم کعبی و ظلمه با

و آنچه حسش بخار را پروانه داریست نشان مزار ما و دل عالم بر آتش سوختن این دوست خسته کباب بود  
 و زبان زان بر حال آن شمع و پیرانه این دیتی آتشبار مگر از میوه رباعی ابو سعید بن ابی  
 قدس سره از روز که آتش محبت افروخت عاقلش روشن سوز در معشوق امروخت  
 از جانب دوست بود این سوز و گداز تا در گرفت شمع پروانه نسوخت گشتی نشینان که  
 بشوق بگریخت چون گشتی قالب تپی اضطراب و جواب و از چشم و وحشه انتظار بودند قطراتی  
 آغاز نماند و بگرداب حیرت افتادند صیاد که از حال شعله بگریخت بود و سوز و ساز اینوقت هم نظر می نمود و ما  
 دل آنها را که در قالب اضطراب بود و بجهت از خیر حکایت کباب نمود و ما چار بقیه را و دو و از دریا برآمدیم  
 و قلب آن عزیز بحر نشین فای آب آسار و آن شدند هر چند مانند جرم و بد بساحل و دیدند از آن  
 غبار ابری ندیدند و چندی که بسان یک ماهی بصحرای دیدند از آن خاک نمیری نشینند بهر کی را  
 طوفان حسرتی جوش زد که خانه تبخیرش محباف سانست و هر کسی را زلزله اضطرابی آمد که  
 نامه تجریش شقه با و بانست تا لغرض همباز همراه آمدش چون آب برگشتند و از گرم شدنش تنه  
 جاب از خود گذشتند خصوصاً آن گشتی طوفانی بحر خجالت و آن جاب فروزنده دریای ندرت که  
 سیل خون از چشمه چشم میکشاد و خاشاک صبر تاب اضطراب میداد و رنگ طوفان خروش  
 بر کشیدی و تاب موج زبان در کشیدی که آیین ندرت و وبالاسرم چنان بالا نیز دلتی سپی کن  
 که آب موج تیغ بر سرم ریزد و رنگ ساحل غبار در دل دشت و باشو دریا این صدای جان سل  
 صائب و در احوال ما و زندگی چه کاراید جان لب نمی نماید این چرخ جانیست  
 رشته یعنی باریک انسلاک گوهر الفاظ با آب و تاب یعنی شوق  
 مسقط الشعر موزون تر از نظم بر خاتمه این کتاب عشق است  
 بنده اول الحمد که کارم با کام شد این شمع شب افروز اختتام از عشق شعله جانست  
 نام شد پروانه اش جانهای عشاق بی آرام شد داغ در سوخت برد لهامی خاطر آن پند  
 و و هم تا مقراض قلم است و کل عبش چید بشم نورش حورج پوشید آفتاب طلعت



طلت شب مستور کردید شبستان رقم از پیش روشنی رسید محفل سخن افروخت نغمه بیان سب  
 سیوم ستادیکه ستاد از ایشا گرویش ناز استادی ایشا کردی شاگردانش نیاز داشت شمع انجم  
 اعزاز مانده تخلص خود و سخن ممتاز چون اسم خود حسان ابد بر بقیدان بند چهارم عاشر  
 عیانی تیغ بجزو علم بسجج صبح عادلستان ارم تبشیه مطالعش مسط انظم نظم در طرب و جلا  
 سحر و اعجاز توام کلامش روشنی ماهی میر تابان **ب** پنجم قلم بدست کیم عصا کاغذ کف او  
 بدست یدریضا رقم پنجم معنی سر نه نور و نور دولت جویبار صدقه بهارین ایشا مد و طلمات چینه آب چون  
 بند ششم صورت باسیرت گزینش آفتاب کور **س** ششم علم شینش تجلی و طور معانی و الفاظ کفیش  
 حور و قصور طبع فکر زینش بادشاه و دستور لطف باطن شکفته نسیم و کلماتان بنده هفتم بحر و بحر  
 بانویج ذکر ایما آلب کوثر فراع و فراع و شرح دیوان مرصعوی افح پرور مرکز الاشعار در عروض و  
 فایده مقبول هر شعور الغار متناور نقاب حاسن معانی ظاهر دیوان دیگر اقسام کلام و انجم باد و آواز  
 چون فاتحه کتاب فاتح باب مناجات بود و نسبت خاتمه هم بدعا  
 حسن خاتمت مناسب منو و الهی با و بیچاره کبوتری بخردی آواره کعبه راه عبادت  
 گامی ندیده و آزاره ناگامی گامی نرسیده نامه سیاهش چون سیاهی رویل شک هم سپید  
 نمیشود و حرف عصیان مانده نقش کنین بچین سالی سجد و نیمه و بیزش راهت و طاعتش گناه  
 استادی ز بسکه طاعت آلوده بالگاه کتم بسجده چو کنین نامه سیاه کتم سزنجال  
 نیا فرود رده و سجد و نازش بخواند لب از ذکر جمیلت بر بسته و التزام صیاسش میداند دیده اش که  
 اشکی بشوق بنارید صدف بی کوهرست و نیند اش که دخی بعشقت نکشید کیسه بی زر ممتاز مد ظله  
 هر دل و دیده دل و دیده باشد الا دل که تیاب بود دیده که بخواب بود بخواب کرم مآب بکریمه  
 صدق ضمیمه ادعوی دست تهیدستی بدعا می کشاید نی نی دست حجلت را که پیش روی اوست  
 قائم مقام دست دعا ینماید چنانکه زبانه رانای عشق عطا فرمودی دلم را هم عطا فرما و بد آنسانکه  
 سوز محبت بکلام کرامت نمودی بجایم هم کرامت ناگرتی و در دلم ده که عقد کشای من شود و در دلم



بجانم نه که دوای مرضهای من شود و نامه سیاهم باب حجت سپید کن گمین لم را بحرف نامست خوشبیدم  
 سر تحراب تیغ شهادت نهادن سجد و ام فرما جان لب تشنگی صحرا می شوق دادن روزه ام ناصدگره  
 عشق در رشته جانم انداز و بدان سجد دست دلم فرین ساز و آغنی بر سینه ام سوز که چسب زهر  
 مقصود کرده چراغی از واعظم افروز که بیا صبح قیامت بساط سوز در زینور و بان شمع اکمن سالت  
 و آن چراغ طریق هدایت که هم بسوره نور عشقیت صفحہ جان را نور شمع داده و هم بر شعله آتش عالم  
 توز طبقات دل بال پروانه کشاده چرخ است ال اطلار شمس و آفتاب ابرار ش در ازای ارادتم تو  
 جزای عقیقه تم حضرت بانصرت آن میوه چشیده باغ سالت فرع مطابق باصل شجره نبوت زبده  
 ارباب طریقت عده اصحاب حقیقت تجلیل سراپا جلالت جمیل همه جمال کامل کمال واصل موصول  
 وصال دین ایمان یقین ایقان تنگنیر و جهان تر شد نام تو لانا سید عبد الرحمن که چشم کن  
 خبر جمال یکی ندیده و بکوش حق نبوش جز ذکر حق نشنیده از داغ سجد و جیش معنی سچا که فی شجره  
 نور آفتاب فی فی از قلم قدرت بر حرف ذات والا صفاتش نقطه انتخاب تحم ابر و جیش خدایش موج  
 چشمه عین یقین بر کشیده فی فی محراب کعبه توحید است که بر دل موحدان سجد و اش فرض عین  
 گردیده معرفت تر داغ از پولیش ایمان مصحف بدست از رویش هر که آیز شنید صل علی خواند و  
 کسیکه این را دید سوره خلاص بر زبان راند جامی علیه الرحمه روی تو هر که دید مصحف  
 شبیه گفت هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت علم با علمش خورشید و نور دل با علمش تخی و  
 طرز ظهورش ظلمیر صفای بحر نورش منور و نور تر تعیت روحش طریقت فوجش محض حقیقت مجاز  
 عین معرفت نمازش اصول اربع عناصر طاهرش صلوٰه خمسہ حوسس ظاهرش تعریف صومر  
 نامه چون صامان از صریح عقد تراویح بسته و معنی بصورت معکفان در کج الفاظ شسته بدوق  
 طاعت سوره بر روز را عید رمضان انکاشت و بشوق عبادت بلال همراه را بروی اشارت  
 خراج بندشت قیامش بیداره قرآن ایمان ترا جیش ختم فرقان عرفان فی فی آن عنجه  
 بسته کلز قناعت است که بروی ارباب ایمان کل شکفتی دانیده و این شب بوی سپید و

چمن اطاعت است که بشام روح روحانیان راحه روح رسانیده روزه اش بلب بستگی گفته که این بسته  
که با وصف غرق کردن دریا آتش تشنگیش منطفی نگردیده و اعتکافش این مضمون بخود نهفته که این  
یعقوبی است که بیت الخرن عشق پادشاهان تسلیم کشیده زهی صامی که همه عمر بر ذره عشق لب از  
سنگایت محنت بسته جز بشکر نعمت نکشاد و نهی مشکفی که در خانه خدای بسته مانند مردک از درون دیده  
قدم برون نهاد لب از ذکر اغیار بسته کبخی بفکر یار بسته شیر سحر لبنگا ساقا بیان آب افطار  
شربا طهورا از جان اگر قلم حرف نماز بی تحریر از تاقیاست سحر از سجده بر ندارد و توضیش طهارت  
را آب بروی کار آورده و صلاایش بر چه چشم خدایان را و البته این خود و مرده صلو تش معنی  
ملا فدا هم را با نیک بند بیان نموده و قرائت چون لمن و او دی لی آهن لان را مومن سرور  
قیامت الفکر که کفیمو الصلوات مقام گردیده رکوعش دالی که انفس سرورین گردیده آن قائم نموند  
که رست روی را با حق نیست و این دال بود که میل به بندگی خد چنین سجودش بیوش افتاد و  
به تجلی هویت خودش فرو نشستن پدربای محویت و اینجا گفته اند مصرعه ستادی نماز  
عاشقان ترک وجود است قلم با طوف کعبه حرف جحش شافقه هر لفظش نور تغذیل حرم یافته  
در سواد کعبه نور خدا دید آرمی مصرعه ج رب الهیت مردانه بود از چشمه زمزم آب حیات عشق  
چشید آرمی مصرعه هرگز نبرد و انکه دلش زنده شد بعشق او امی ناسک ظاهر که نمود طی مقامات  
باطن خرم بر کرد دل خویش خرم کرد و گوید بد جسم المکن طاف و ذرا خساند که  
رکوعش صاحب نصاب رقوم است و نامی چون و اما این اهل استحقاق پراز نقود الفاظ و مفهم ترک  
فیض از نصاب کمال آن یوسف جمال بهرستی افادت نقد کران ارادت بدست آورده و نصاب حمد  
از رکوع جمال آن یعقوب کمال هر محتاج نظر به جسم ذر راه و مهر و اما نیکاه پر کرد و گویا فطر از خبری از  
نحو حسن کمال و کمال حسن از پیشتر رسیده بود که بلفظ بیشتر از پیشتر برای صدای گدایان آن  
این بیت خود حافظ نصاب حسن و حد کمال است ترک تو تم ده که مسکین فقیرم طریق صریح  
بهای رست روی سر کرده و مضر حقیقت بدست حق شناسی از یوست مجار بر آورده جان بجان

۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

داد و دل را بر او تاراش نهاد و ایمان در دست فرمود و دل شکست دید و به جمال بارگشود و در بر وی شیرینست  
 اغماغمی که از گوی عشق رسید قحلی آینه دل نمید فانت رستی که از باغ خمید لعل عمید دید بهیار  
 مست شد با تویی هست شد از پستی بلند گشت چنگال نشینی را و اسان گذشت از خود گشت به یار پست  
 از خویش رسید بد که از رسید چشم از جهان بسخت خواب رخس بود رسید ایش را زین خیال توان نمود از  
 سر جان گذشتن اول گامش بکوی محبت مقام کردن ادنی معاش تر بر نیز شیر عشق نهادن عمید  
 قربانش نعلب جابان بدل جان دادن جان جانش به بند عشق بودن ازاد ایش خانه خودی  
 ویران نمودن آبا و ایش با آنکه هم مرغی بطلب کرد و دید تا ز سر کوی طلب بکشید حستان زطله  
 و در اغوش نیست و هر دم از زیر نگ عشق می برد از خویش تن شوق هم اغوشی مرا تا اینکه  
 و اهل بود از حجر ناله نمود محمدی علی خان به طلعه او بمن نزدیک خود را گفت و من دوم هنوز کرد  
 نزدیکه هلاکم دوری از سوی گشت آبی با قریدیه غلطش بکشا که فردن از وید بنایان سرت لب  
 زین بیشتر بند که لب بسته کار این دریای بی پایان است شکر که نامه ات بنام نامی آن خاتم کمال  
 ختمم ختم تمام شد و سخن نامات بحسن تمام تمام شد بیت

این نامه که خامه کز نو سیاه از مصرع و راسی دیش	توقیع قبول روزیش باد هم شرمین <sup>۵۰</sup> نوشت خامه <sup>۱۲</sup>	بابا قریب و فکر سالش تاریخ ذکر پختن نامه
---	--	---



فاتحه

تہ کاک کہر سگ منشی نازک خیال مقبول نشاۃینہ منشی نطف حسین سلمہ

مجموعه این خاتمه کتاب عشق است کوئی نمک لباب عشق است حمدیچند بنده امی پاک که نسخه

حق را از روی رخ عاشقان مدب فرمود و عتبی عبد به صاحب لولا که صفی و کمران را

وَمِنْهُمْ مَّنْ يَّهْدِي اللَّهُ سَبِيلَهُ وَمِنْهُمْ مَّنْ يَّضَلُّ اللَّهُ سَبِيلَهُ وَمِنْهُمْ مَّنْ يَّهْدِي اللَّهُ سَبِيلَهُ وَمِنْهُمْ مَّنْ يَّضَلُّ اللَّهُ سَبِيلَهُ

فوقین الماییم  
خدا کو کرامت  
قصہ حاضر گوئی  
جیکر دلاست  
میں تازہ  
غمی ہو گیا  
بالغز و غوغا  
حاج

که قدر دان شعر و سخن و آداب این فن اند مطبوع شد راقم اثرم بی نصبت و عاقبت و تصلف در نهایت  
بی استعالی و نهایت پریشان حالی نقود این حروف از خزینة صلیب کنجینه برپای خانه شش نشانی  
و سخن بدعای بقای حسن معانی نورش بر زبان رانده شعر بخوبی بچشمه تابنده نوشی بکلیک و بهر آ  
پاینده باشی آید که نظر بالغ نظر این فریفته جمال با کمال یاد و سخن مشوقه معانی نورش دال مراد  
قطعه تارخ احمد علیخان احمد ابن عنایت احمد خان بهار و نویسنده این انشاء و تعلیق

دستان شعله جانسوز کو	جیسی دیکمال بپراورد	خاک او را تا هی یاهل درو
اور قصه اسکی انکی گزیدی	طبع احمدنی کی تارخ طبع	واه یه شمس پادردی

خاتمه الطبع مشرعه خانة مولانا محمد باوی علی رحمت طبع محمدی او ام اندر قیوم

شعله ربانی خانه گرم تحریر محمد معنی است که آتش گل چراغ دیده بلبل افروخت و روشن بانی شعله تقریر  
برای که داغ الفت شمع در دل پروانه سوخت قلم چند دو چراغ خورده زبان انجمن سوسن کرد  
بیانش از دانه و زیاده دید و با وصف و در بانی از دم و دو کفک برآمد سر سیا و دو و انگشت  
در کلو کشید آتش بسته آب و تاب از قدرت اوست و در آب بخور آتش سیال بکشت و شعیر  
چند صانع اگر آب بکود و دو در دست آتش بی دود عنوان کرد وصف آتش که برار و زار  
آتش را چراغی با یوان هدایت بر کرد که سر اجانیر آدرشان اوست و تصباحی در شکوه ریالت  
آورد که نور علی نورش یان او ترغیرین فلک پروانه شمع حسن کلو سورش قطار جان حور و ملک  
برشته جمال جهان از وورش لبال از التهاب شوق ناخن پایش نعل در آتش کردید و هر آتش بکری  
خود سپند وارد و مجرب شتاقش دید آوارگان شبستان نخلال زین شمع آبی بچراغی رسیدند  
و چراغ خوانان عاض شمع بچشم گرم کردن نازیدند لظم نحت وقت ستان آتش سبحان  
دود و برآورد و از دوا و افغان آب پرور آتش او سر کشید سکنش از آب در آتش رسید  
هر دم در و پیوسته تار جانش با و بدیدل و صحابش که بسیلی تا ویشان چراغ از شمع شعله را وید



